

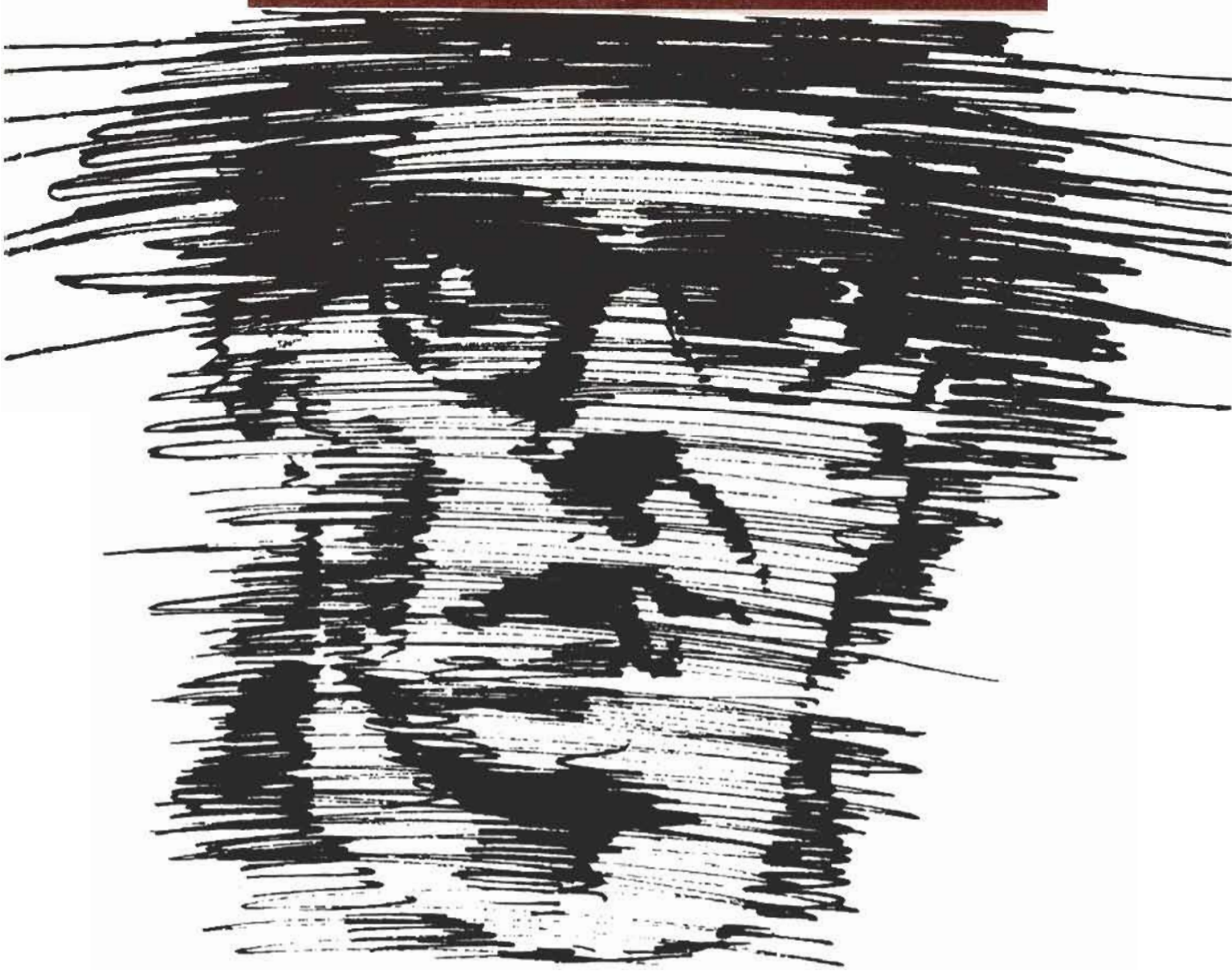
۳ نامه و ۱۰ نوشته و ۲ اقصه و ۲ شعر
از ۲۴ نویسنده و شاعر و موسیقیدان و پیکر تراش



مصیبت

نویسنده بودن

ترجمه سیروس طاهباز



مصیبت نویسنده بودن

۱۰ نوشته و ۱۴ داستان و ۳ نامه و ۱۳ شعر

ترجمه

سیر و س طاهرباز



انتشارات بهنگار

تهران ۱۳۶۸



انتشارات به‌نگار

تهران ۱۳۶۸

مصیبت نویسنده بودن

ترجمه: سیروس طاهباز
طرح روی جلد: مرتضی ممیز

چاپ اول: ۱۳۶۸

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: صنوبر

انتشارات به‌نگار-تهران- صندوق پستی ۶۸۵-۱۳۱۴۵

طرح آرم: مریم خزاعی

در این کتاب می خوانید :

یادداشت . سیروس طاهباز

- ۱۱ مصیبت نویسنده بودن. حرفهایی از نیکلای آستروفسکی
- ۱۴ ستایش، مخرب آدمی است . نامه‌ای از آستروفسکی به شولوخف
- ۱۷ در هنر نیرنگی نیست. نامه‌ای از شروود آندرسن به پسرش
- ۲۰ نیاز آدم به آدم. نامه‌ای از شروود آندرسن به تئودور درایزر
- ۲۴ موهبت نوشتن. نوشته‌ای از سن اکیسی
- ۲۶ تا آخرین روز زندگییم خواهیم نوشت. سامرست موام
- ۳۰ مشکل نویسنده بودن . اسلون ویلسون
- ۳۷ نوشته، چگونی نوشته می شود. گرت رود استاین
- ۵۳ نویسنده‌های ما. حرفهایی از ارنست همینگوی
- ۵۸ حکایت ساده . ارنست همینگوی
- ۶۱ در کشوری دیگر . ارنست همینگوی
- ۷۰ جنگ روی تپه. ارنست همینگوی
- ۹۵ کسی به چیزی یا پشیزی... ارنست همینگوی
- ۱۰۱ در باره ارنست همینگوی . نوشته ایلیا ارنبورگ
- ۱۰۸ ماشین کلیمانجارو . نوشته رد برادبری
- ۱۲۵ نامه‌ای به پدر بزرگ . قصه‌ای از آنتون چخوف
- ۱۳۲ اهل و عیالوار. میخائیل شولوخف
- ۱۴۳ چگونگی پیدایش نان . طنزی از آندور باژور ، نویسنده چک
- ۱۴۹ مردان خاموش. قصه‌ای از آلبر کامو

- ۱۶۸ نوشتن چیست؟ نوشته‌ی الیو ویتورینی
- ۱۷۰ شهرهای دنیا . قصه‌ای از الیو ویتورینی
- ۱۷۳ بیابان . قصه‌ای از الیو ویتورینی
- ۱۷۷ جنگ . قصه‌ای از لوئیجی پیراندللو
- ۱۸۴ انار . نوشته‌ی یاسوناری کاواباتا
- ۱۸۹ کاکتوس . نوشته‌ی یاسوناری کاواباتا
- ۱۹۴ گربه و شیطان . قصه‌ای برای کودکان از جیمس جویس
- ۱۹۷ تصویرهایی از خودم . نوشته‌ای از ایگور استراوینسکی
- ۲۰۸ زندگی و ساخته‌های میکل آنژ لو بوئوناروتی
- ۲۳۵ سرود یاربزرگی . شعری از ازراپاند
- ۲۳۹ دختر . شعری از ازراپاند
- ۲۴۰ سوگواری مرزبان . شعری از ازراپاند
- ۲۴۲ پیمان . شعری از ازراپاند
- ۲۴۳ مرگ و زندگی یک سه ورینو . شعری از کابرال دوملو
- ۲۵۲ بدرود . شعری از سرگی یسه‌نین
- ۲۵۳ دلیری . شعری از آنا اخماتووا
- ۲۵۴ باغ گریبان . شعری از بوریس پاسترناک
- ۲۵۶ به آیندگان . شعری از یوگنی یوتوشنکو
- ۲۵۸ دل‌روئین‌من . شعر و حرفه‌ایی از آندره‌بی وزنسنسکی
- ۲۶۱ تب دریا . شعری از جان میسفیلد
- ۲۶۳ مرگ غزال . شعری از نیکالای بیش
- ۲۶۹ نوآموزان جادوگر . شعری از یریری گولد

این کتاب کوچک را با یاد و خاطره پاک و تابناک
منصور امیرگروسی
به خواهران بزرگم شکوفه جو اهردشتی و توران فاروقی
و فرزندان گرامیشان تقدیم می‌کنم .
س . ط .

یا رحمان و یا رحیم

د زبان آن که با درد کسان پیوند دارد، باد گویا ...

نیما یوشیج

مطالب این کتاب، بخشی از نوشته‌هایی است که در فاصله سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۶ توسط راقم این سطور به زبان فارسی برگردانده شده و در صفحات مجله‌های خودم (آرش‌های ۱۳ - ۱ و دفترهای زمانه) و روزنامه‌ها و مجله‌های دوستان آن زمانم «هنرروز» و «کتاب هفته» و «کتاب سال» کیهان و صفحات وسط «جنگ هنر امروز» هفته‌نامه «دنیای جدید» و مجله‌های «روزن» و «خوشه» و «بازار رشت، ویژه هنر و ادبیات» «جنگ اصفهان» و «علم و زندگی» منتشر شده است. از دوست سختکوش عزیزم علی دهباشی سپاسگزارم که این نوشته‌های پراکنده را، که گویا از سر لطف در آنها ارزشی را تشخیص داده است، گردآوری کرد و وسیله انتشارش را فراهم آورد. اگر نویسندگان اصلی این کتاب از سرزمینهای گوناگونند و

اندیشه‌های گوناگونی را پرورانده‌اند، اما گمان من این است همانطور که یکی از جنگ‌برگشته‌های قصه‌های این کتاب می‌گوید «زمین ، فقط يك قلب دارد» و این نویسنده‌ها جملگی در این امر مشترکند که زخمی، قلبشان را به درد آورده‌است و این درد، زبانشان را گشوده است. شاید هم به این خاطر بوده است که من آنها را روزگاری گرامی داشته‌ام و با آنها زیسته‌ام و هر از گاه سراغشان را گرفته‌ام و به مناسبت‌هایی و در فرصتهایی ترجمه و چاپشان کرده‌ام.

این ترجمه‌ها را، خوب یابد، به همان صورتی که قبلاً چاپ شده است، دیگر بار اما در يك جا چاپ می‌کنم، که امروز، نه به‌اصل بعضی از آنها دسترسی دارم و نه اگر هم داشتم وقت تجدید نظر در آنها را. اما خوش دارم در اینجا بعضی از آنها را با همهٔ تهیدستی اما از سراخلاص، به پیشگاه این آدمها تقدیم کنم:

قصهٔ شولوخف را به م.ا. به آذین که نخستین شناسانندهٔ این نویسنده به خوانندگان فارسی زبان بوده است و ای کاش همیشه خدا هم و بنیابی خود بر سرچنین کارهایی صرف می‌کرد که شاید اهل دردی را به کار می‌آمد؛ گرچه یکی از بی‌دردان بنام معاصر، هم اکنون سرگرم ترجمهٔ مجدد از فارسی به فارسی «دن آرام» اوست.

همچنین نوشته‌های مربوط به ارنست همینگوی را به ابراهیم گلستان تقدیم می‌کنم که نخستین و بهترین شناسانندهٔ این نویسندهٔ بزرگ قرن ما به خوانندگان فارسی زبان بوده است و بالاخره نوشتهٔ «زندگی و ساخته‌های میکِل آنژلو بوئوناروتی» را که ترجمه و تنظیم شدهٔ این قلم است به دوست بزرگ و قدیم خود بهمن محمصص، پیشکش می‌کنم.

و اما به هنگام نوشتن این سطور دلم باخو اندن اباطیلی از جوانان و پیران قوم، از راست و چپ و در نشریات گونا گون، به درد آمد که صاحبان آن کلمات از سر حقد و حسد و کینه، به انکار ارزش کار پیران میوه عمر خویش بخشیده شعر و داستان معاصر ایران پرداخته اند.

مهدی اخوان ثالث (م. امید) استاد استادان شاعر ایران، ۳۲ سال پیش از این خود در شعر بلند «آخر شاهنامه» می گوید:

... هر شکوفه تازه رو باز بچه باد است

همچنانکه حرمت پیران میوه خویش بخشیده

عرصه انکار و وهن و غدر و بیداد است ...

و سالها پیش از او آن کماندار بزرگ کوهساران، و یا به تعبیری

نیمایوشیج، در شعر بلند «خانه سر یویلی» خود فرموده است:

... کیست داند (آنچنانیکه بباید) از چه رنجورند مردم؟

مردمان در دود آه خود شده گم

هر کسی سودای خود دارد ...

هیچکس را نه صفایی، نه وفایی هست.

از حسد می رند اگر بینند

بر بساط دودناک این جهانی روشنایی را ...

من به ده مان می شناسم مرد جولایی

کز حسد يك لحظه نتواند ببیند بفته های دیگران را،

ليك دائم از حسد بدگوست و ز حرف دروغش نیست پروایی.

از جوانمردی هر کس بهره اش کمتر،

از جوانمردی ست افزونتر سخن آور ...
این کهن رسمی ست ما را در نهاد زندگانی
چهمزور مردمانی! ... آه یاوه زندگانی ... آه ناقص زندگانی! ..
گرچه نوشته‌های باطلی که به آن اشاره کردم در خور به جد گرفتن
و پاسخگویی نیست ، اما وظیفه خود می‌دانم حتی در این جا و این
فرصت هم به نسل جوانی که باشور و عشق و ایمان کار نوشتن و خواندن
را دنبال می‌کنند یاد آور شوم که : به جای خواندن اباطیلی از نسل
گرفتار پیشین که ناجوانمردانه عاشقان پرشوری را که امروز در میان ما
نیستند «گرفتار» می‌نامند ، چشم و دل خود را با خواندن آثاری نیرو
و گرمی بخشند که به آنها مهر و ایثار و پایداری را بیاموزد.
فرزانه‌ای از مغرب زمین چهل سال پیش ، هنگام دریافت
جایزه نوبل ، در خطبه‌ای که آن را باید چون سرمشقی همیشه در
پیش چشم داشت ، چنین گفته است :
«مردان و زنان جوانی که امروز در کار نوشتند مشکلات دل آدمی
را که با خورد در ستیز است ، از یاد برده‌اند . نوشته خوب تنها زائیده
این ستیز است ، جز این چیزی در خور نوشتن نیست ، در خور
عرقریزان روح نیست ...
اعتقاد من بر این است که انسان نه تنها پایدار خواهد ماند، بلکه
پیروز خواهد شد . انسان ، جاوید است نه بدان سبب که در میان
مخلوقات تنها او صدایی پایان‌ناپذیر دارد ، بلکه بدان سبب که دارای
روح است . روحی که سرچشمه رأفت و فداکاری و پایداری است .
بر شاعران و نویسندگان است که به این صفات بپردازند . افتخار آنان

در این است که در دل آدمیان شور برانگیزند، شهامت و شرف و مهر و امید و غیرت و رحم و فداکاری را که فخر گذشته‌های انسان است به او یاد آور شوند و بدینسان او را در پایداری یاری کنند. حاجت نیست که صدای شاعر و نویسنده تنها وصف احوال آدمیان باشد، این صدا می‌تواند همچون تکیه‌گاهی آنان را یاری دهد تا پایداری کنند و پیروز شوند.»

نیست شرح این سخن را منتها
پاره‌ای گفتم، بدان زان پاره‌ها...
والسلام.

سیروس طاهباز

۶۸/۷/۲۵

مصیبت نویسنده بودن

حرفهایی از نیکلای آستروفسکی

... نویسندگی را به عنوان کارتان پذیرفته اید و می‌پرسید چگونه

می‌توان نویسنده شد؟

بایسد بگویم: هرکس می‌تواند نویسنده شود، اما کوششی سرسختانه و آموختنی نخستگی ناپذیر لازم است. جست و جویی بی‌وقفه برای دانش نو و دم‌زدنی مدام در فرهنگ رفیع بشری می‌خواهد. این را باید فهمید و پیوسته به‌خاطر داشت. بی‌آن احتمال بتوان کتاب‌هایی نوشت، اما هرگز نمی‌شود کاری به راستی عظیم و همه‌جانبه عرضه کرد.

يك نویسنده جوان آنگاه بدل به يك نویسنده توانا می‌شود که انسان بودن را در وجود خویش پرورانده باشد. يك روزه نمی‌توان به سرحد کمال رسید. ممکن نیست. با يك جمله نمی‌توان به میراث

عظیم گذشته تسلط یافت. چنین تسلطی نیازمند پافشاردنی یکریز و کوششی فراوان و خستگی ناپذیر است. اما بهره این کوشش، چیرگی بر آن سختیها، شادکامی دل به لرزه در آوری است.

در این آرزوید که نویسنده شوید؟ باید بدانید که نویسنده، یک آموزگار است و تنها آن کس آموزگار تواند شد که پیش از فراگیرندگان بداند آن کس که چیزی برای گفتن دارد. نویسنده نمی تواند از زندگی و تلاش برکنار بماند و تنها در آزمایشگاه با کالبد شکافی نوشته خویش، خود را سرگرم بدارد. اگر چنین است بگذار کتابهایی معدود داشته باشیم، اما کتابهایی خوب. در نفسه‌های ما جایی برای آثار متوسط نیست. هیچکس حق ندارد زمان فراغت دیگران را بدزدد.

خواننده‌ها دیگر به منتقدانی جدی و بی رحم بدل شده‌اند. بگذار کسی این اندیشه را در سر نپروراند که بخواهد گاه به آنها بخوراند. مردم تحمیق نمی شوند. این کارگر نخواهد شد. خواننده، هرچیز کاذب، غیر صمیمی و ساختگی را در نوشته تان کشف خواهد کرد. کتاب را ناتمام با دشنامی به دور خواهد انداخت و همه جا از آن به زشتی یاد خواهد کرد. و نام نیکت را یکبار که از دست دادی، دیگر آسان به چنگ نمی آوری.

حتی امروز، برخی را این گمان است که شاعران و نویسنده‌ها، تنها در لحظاتی از الهام قادر به خلق آثار هنری اند. شاید از این روست که برخی نویسنده‌ها سالها چیزی نمی نویسند و در انتظار الهامند.

الهام، در جریان کار پیش می آید. نویسنده باید صمیمانه همچون دیگر سازندگان کار کند. زیرا کار، شفای هرگونه بیماری است. آنگاه

که آدمی احساس کرد شوق کار را از دست داده است، نباید نگران حالش بود.

آدم خودخواه، آسان از پا درمی آید. او درخود و برای خود زندگی می کند و آنگاه که «خودش» آزار دید دیگر مفهومی در زندگی نمی یابد. اما آن را که تنها برای خود زندگی نمی کند آسان نمی توان از پا در انداخت. برای کشتنش مجبوری تمام دور و برش را بکشی، تمام زندگی را نابود کنی.

شاعری که رنجور آه می کشد و در جست و جوی چیزی برای نوشتن است - و تازه آنگاه که یافت از سر بدحالی نمی تواند به روی کاغذ بیاورد - آدم حقیری است. چنین حقیر نباش برادر، کارت را بکن، بهبود خواهی یافت.

مصیبت يك نویسنده آن زمان است که اندیشه های بکر و خلاقش از نوك خامه می گریزد؛ آن زمان است که قلبش شعله ور است، اما آنچه به روی کاغذ می آورد از ناتوانی حکایت دارد. چه بسیارند نویسندگان - هایی که باید کار خوب، کار را رها کرده اند و به تماشا نشسته اند. زندگی در گذر است. زندگی، در جاماندن را نمی بخشاید. زندگی، این چنین نویسنده ها را در پشت سر می گذارد. این مصیبت، آنان را بس...

ستایش، مخرب آدمی است

نامه‌ای از آستر و فسکی به شولوخف

میشای عزیز

نخستین سؤال این است که : کی به اتفاق خانواده‌ات اینجا، به «سوشی»، می‌آیی؟ تابستان دارد تمام می‌شود. پیش از این روزهای ملال آور بهار را گذرانده‌ایم، آن روزها را که بی آنکه بخواهی، همه چیز سرد و نمناک بود. تا یک ماه دیگر، آن بانوی پیر - پائیز را می‌گویم - فرا خواهد رسید. و تو در خانه‌ات به انتظار نشین، هر چه می‌توانی زودتر راه بیفت...

من دیر گدازم، شك نیست، مثل يك او کراینی واقعی، و این را تا به آخر همچنان خواهم داشت . . . حالا خبر خموشی برایت دارم که دیگر نتوانی بگویی : «امان از این نیکلای، چطور مرا مایوس

می کند.»

مقدمه چینی کافست دیگر...

دلَم می خواهد دست نویس «زاده توفان» را برایت بفرستم، اما به يك شرط - اینکه تمامش را بخوانی و برایم بگویی که چه از آن فهمیده ای. صادقانه برایم بگویی. اگر خوشت نیامد «کوسه و ریش پهن» نمی شود. بگذار برود گم شود. اگر بنویسی «چرند»، کافی ست دیگر، همانطور که پیش ترها می گفتند، آری، «میشا» سخت درجست و جوی آدمی بی غشم، آدمی که صادقانه ضربه بزند. اتحادیه ما - نویسندگان - راه و رسم از ته دل حرف زدن را از دست داده است. دوستان، دوستان ما از آزردن احساسات يك آدم هر اسانند. و این سخت زشت است. ستایش، تنها مخرب آدمی است. حتی شخصیت های قوی، اگر بی حساب از جانب مردم ستوده شوند، آماده گمراه شدنند.

دوستان واقعی باید حقیقت را بگویند، حتی اگر دردناک باشد. باید بیشتر از کمبودها بنویسند تا درباره آنچه موفق، بیان شده است. آنچه موفق بیان شده است مورد سرزنش مردم قرار نخواهد گرفت.

«میشا»، از این رو نسخه دست نویس به دستت می رسد: من سوخت اندازم و در افروختن کوره، دستی دارم. اما - خوب، در مورد ادبیات چنین نیستم. ادبیات، کاریست که قریحه می خواهد. يك ضرب المثل قدیمی «چکک» می گوید: «آنچه را خدا به آدم نداده نمی توان از بازار خرید.»

قضیه این است «میشا»... من در ۲۳ اکتبر به مسکو می روم و تمام زمستان را آنجا می مانم.

«میشنکا»، سنگینی عمر خود را فراموش کن و راه بیفت ، اگر
فکر می کنی نخواهی آمد، بگو چرا...»

سوشی. ۲۸ اوت ۱۹۳۶

در هنر نیرنگی نیست

نامه‌ای از شروود آندرسن به پسرش

جان عزیز:

در نامه دیروز، می‌بایست چیزی برایت گفته باشم درباره نقاشی. بیهوده دنبال هر چیز چون تازه‌است و آخرین چیز، مرو. بیشتر به «لوور» برو و در مقابل کارهای «رامبراند» و «دلاکروا» زیاد بمان. طراحی بیاموز. بکوش دستانت را چنان نابخود ماهر کنی تا بتوانند هر چه را احساس می‌کنی بی آنکه به فکرشان باشی، به روی کاغذ بیاورند. آنوقت می‌توانی به فکر چیزهای دوروبرت باشی. چیزهایی را بکش که معنای بخصوصی برایت دارند. یک سبب چه معنایی دارد؟ کشیدن یک شیء مهم نیست، آنچه مهم است احساس تو از آنست. از یک طرف شلغم می‌شود شاه-کاری ساخت. بکش، بکش، بکش، صدها بار

طراحی کن .

منظور از هنر، ساختن تصویرهای به فروش رفتنی نیست . آن برای نجات خودت است . هر روشی که من در زندگی دارم ، مدیون احساسم نسبت به کلمه‌هاست . احمق‌هایی که در وصف من مقاله می‌نویسند گمان می‌کنند که من يك روز ناگهان تصمیم به نوشتن گرفتم و شروع به «شاهکار صادر کردن» کردم .

در نوشتن یا نقاشی ، نیرنگ خاصی در کار نیست . من پیش از آنکه کاری جدی عرضه کنم پانزده سال پی‌درپی چیزی نمی‌نوشتم - روزها ، هفته‌ها و ماهها و حالا دیگر نمی‌توانم .

به تو گفته بودم: « کاری مکن که از گفتنش به من شرمزده باشی ». اشتباه می‌کردم، تو نمی‌توانی وابسته به من باشی . کاری مکن که پیش يك تکه کاغذ سفید یا کرباس ، شرمزده باشی . ماده‌ها مجبورند جانشین خالق باشند .

در مورد رنگ ، احتیاط کن ، تا می‌توانی به طبیعت نزدیک شو . به جای مغازه‌های رنگروشی ، تخته‌شستی (پالت) دیگران ، در هر نوری به گوشه‌های ساختمان‌ها نگاه کن ، یا چیزهای کوچک دیگر را ببین - سیب‌سرخ روی يك تکه پارچه خاکستری؛ درختها، درختهای روبروی تپه‌ها ، همه چیز . اینجا روبروی من ، مزرعه شخم‌زده‌ای هست ، پائینش يك چمنزار ، ساقه‌های نیمه‌پوسیده و بریده‌ها ، در آن چمنزار خط‌های زردی ساخته‌اند . بعضی وقتها مثل اینست که به شیشه جوهری نگاه می‌کنی . بعضی وقتها تقریباً آبی است . همینطور در طبیعت ، ترکیبی هست؛ نگاهش کن و فکر کن چه آن رنگ را ساخته است . بعد از آنکه

تکه زمینی را از فاصله ای دیده ام به طرفش رفته ام که ببینم چیست که آن رنگی را که من دیده ام ساخته . نور خیلی تغییر می دهد . نمی شود رسید ، جست و جویی بی پایان لازم است .

طوری نوشتم که انگار تو مردی هستی . خوب ، باید بدانی که قلبم با تو ست ، من موفقیت ترانمی خواهم . امکان برخورد شایسته با کار و مردم هست . تنها ، آن می تواند مردی از تو بسازد .

نیاز آدم به آدم

نامه‌ای از شر وود آندرسن به تئودور درایزر

تدی عزیز!

در این یکی دو سال اخیر چیزی درس داشتم که می‌بایست با تو در میان می‌گذاشتم و این اندیشه در سر من ، بخصوص با خودکشی آدم‌هایی چون «هرت کرین» و «واشل لیندسی» بیشتر نیرو گرفت . در «غمنامهٔ امریکائی» تو ، بازی با این فتوی تمام می‌شود که می‌توان يك جنایتکار را بخشید ، اما جامعه را هرگز نمی‌توان بخشید . راستش را بگویم «تد» ، اینگونه از جامعه سخن گفتن ، نشانه‌ی سبکسری است . شك دارم به چنین چیزی . فکر می‌کنم اگر خیانتی در امریکا صورت می‌گیرد ، این نشانهٔ خیانت ماست نسبت به یکدیگر .

این را بساور ندارم که ما - و با کلمهٔ «ما» ، من همهٔ نقاشان ،

نویسندگان، آواز خوانان و غیره را در نظر دارم - به راستی رودر روی هم ایستاده ایم .

چیز غریبی در امریکاهست . سرزمین پهناوری است . فکرمی کنم مثلا جامعه فرانسه قادر به نائل شدن به فرهنگی راستین بوده است، زیرا می توان گفت که پاریس ، فرانسه است ، همچنانکه می توان گفت لندن ، انگلستان است . اما مامی دانیم که نیویورک ، امریکانیست ، شیکاگو امریکانیست ، سن فرانسیسکو، امریکانیست . موقعیت غریبی داریم . فراوان باهم غریبه ایم .

از این جریان پیش از این اشاره ای به تو کرده ام و به شخصی تو ، زیرا از نقطه نظری که مورد توجه من است ، تو کم گناه تر از همه ما بوده ای . هیچکس را نمی شناسم که بیش از تو خواهان کمک به دیگران باشد ، آماده تر از تو برای ایثار باشد .

در میان ما هیچکس را نمی شناسم که تلخی طبیعتش کمتر از تو باشد ، اما یکی از دلایلی که من ترا دوست می دارم این است که در حضور تو ، من هرگز این تلخی را حس نمی کنم . اکنون آنچه بدان می اندیشم این است که ما در اینجا در میان خود نیازمند ساختن رابطه تازه ای میان آدم و آدمیم . این اندیشه چنان در من نیرو گرفته است که به این فکر افتاده ام آن را به دیگرانی نیز که چنان می اندیشند یاد آور شوم . حتی در فکر نامه سرگشاده یا وجیزه مانندی هستم که بتوان آن را «آدم امریکایی به آدم امریکایی» نامید...

پیش از این در این باب چیزی برایت نوشته بودم ، اما مثل این نامه نکوشیده بودم فکرم را به تفصیل بیان کنم . کوشش من این بود که

در این مسئله دقیق شوم و این بود که این اندیشه در من نیرو گرفت . در کشوری این چنین که رابطه شخصی مؤکدی بین آدمهایی که در زمینه‌های فکری کار می‌کنند ممکن نیست ، بازگشت به شیوه کهن نامه‌نگاری به همه ما کمک خواهد کرد .

«تد» مثلاً چنین فرض کن هر روز آنگاه که برای کار روزانهات به سوی میز می‌شتابی کارت را با نوشتن نامه‌ای آغاز کنی . نامه‌ای به آدمی که او هم در آن زمینه که تو کار می‌کنی ، کار می‌کند . من این رابطه عنوان تنها کار ممکن در این شرایط پیشنهاد می‌کنم . نه به این معنی که از تو می‌خواهم برای من نامه بنویسی . نه . من می‌توانم نام‌ها و نشانی‌های کسانی را که نیازمند تو اند و نیز تو نیازمند آنانی برایت بنویسم . گمان می‌کنم این شیوه امکان ایجاد شبکه ارتباطی نزدیکی را میان نویسندگان ، شاعرها ، نقاش‌ها ، آهنگ‌سازها و غیره به وجود بیاورد .

اکنون می‌اندیشم که سیاست به حد وسیعی همه‌ی ما را آشفته‌حال کرده است . می‌اندیشم که این نیاز آدم به آدم در دنیای فکر ، شایسته‌ی بسی اهمیت است . می‌اندیشم اگر چنین شده بود آدمهایی نظیر «کرین» و «لیندسی» دست به خودکشی نمی‌زدند . می‌خواهم وجیزه و یا نامه سرگشاده‌ای در این باب چاپ کنم ، اما نه در مجله‌هایی که این فکر را با هر نوع برداشت سوزناک خراب کنند ، بل در جایی که به دست همه آدمهایی برسد که به آنچه در اینجا گفتم نیازمندند .

تدی حقیقت این است که گرچه این نامه برای تو فرستاده می‌شود ، اما این کار را بدان سبب می‌کنم که تو احتمالاً برجسته‌تر از همه مایی و صادقانه می‌گویم که این نامه را همچون سرآغازی می‌دانم برای گفتن

آنچه به دیگران می‌خواهم بگویم.
اگر چنین کنم ، از تو و چندتن دیگر که نسخه‌هایی از این نامه
برایشان خواهم فرستاد ، خواهم خواست که نظرشان را در بساطه
مطالبی که در آن است برایم بنویسند .
دیگر امروز بیش از این چیزی نخواهم گفت . این نامه را دارم
در شب نخستین روز سال برایت می‌نویسم . نقشه کار برای من کاملاً
روشن است . فکرمی‌کنم بلکه برای تو هم چنین باشد .

صمیمی تو
شروود آندرسن

موهبت نوشتن

نوشته‌ای از سن اکیسی

بسیاری از آدمیان را این آرزوست که نویسنده باشند، چرایش را من نمی‌دانم؛ زیرا تمام استعدادهای دیگر نیز همانند نویسندگی شایان اهمیتند و با خود هنری به‌همراه دارند: از راننده تراکتور، تا کارگر چاپ و کشتکار و کارگر راه‌آهن، هر یک کاری می‌کنند که دیگری را توان انجام آن نیست و کاری تو انفرسا، چون کار آنان، خمیر مایهٔ حرفهٔ نویسنده هم هست.

از آن زمان که خداوند فرمود: «انسان از عرق جبینش نان خواهد خورد» آن بی‌بهره از درآمد سرشار را از کار سخت، گزیری نیست، و این ستیز همواره میان خداوند و انسان برپا بوده است.

من، آنگاه که از کار تو انفرسای یدی‌پا به‌دنیای نویسندگی نهادم، تنها از گونه‌ای کار تو انفرسا به‌گونه‌ای دیگر رونهاده بودم و همان زمان

به همانندی تکان دهنده‌ای پی بردم که وجود دارد در کمک به آخرین خشت بام بنایی تازه را نهادن و آخرین کلمه را در پایان نمایشنامه‌ای یا مجموعه‌ای حسب حالی قراردادن.

رضای خاطر در همه فرآورده‌های نیک فرجام یافته موجود است.

توان نوشتن، موهبتی است، همچنان که فراست در دانش، کشت وزرع، بنا برپا کردن، آموختن، کسب و کار، سیاست پیشگی؛ و در نوع خود بی‌همتاست، همپای با دیگر موهبت‌ها، امانه والای از هر گونه دیگرسان به کار بردن توان و تخیل انسان.

پس بر آن شدم که نمایشنامه نویس باشم، اینهم بود که آن زمان که پسر بچه‌ای بیش نبودم، نمایشنامه‌های چاپ عادی هر یک به پیشیزی خریداری می‌شد. اما بیشتر بی‌ارزش بودند، و لاجرم اکنون در محاق فراموشی؛ اما کارهائی هم از «گلدسمیت»، «شریدن» و بوسیکال بود، (نمایشنامه‌های شکسپیر بعدها آمد) و اینها تأثیری نیک در راه سپردنم در شاهراه صواب داشت. آنها به من روش پروراندن قصه‌ای را در میان یک گفته‌گو آموختند، و امروز برای من مشکل است که زمانی را به رضا بخوانم، مگر آنکه چیزی برتر باشد، نیروی عظمت خود از تارهای آن بترآود.

تا آخرین روز زندگیم خواهم نوشت

از دفتر یادداشتهای سامرست موام

دیروز به هفتاد سالگی رسیدم . آدمی که به این سن می‌رسد طبیعتاً، شاید هم به نحوی غیر منطقی ، آن را واقعه‌ای مهم می‌شمارد. هنگامی که سی سالم شد، برادرم گفت: «تو دیگر بچه نیستی، یک مردی و باید که مرد باشی . هنگامی که چهل سالم شد به خود گفتم: «این آخر جوانی ست.» روزی که پنجاه سالم شد گفتم: نباید خودم را گول بزنم، این نیمه عمر است و باید این را پذیرفت.» در شصت سالگی گفتم: «وقت آن رسیده که به کارهایم نظمی بدهم، این آستانه پیری ست.» تصمیم گرفتم تئاتر را رها کنم و کتاب «حاصل عمر» را نوشتم که در آن کوشیدم آنچه را که از زندگی و ادبیات آموخته‌ام بررسی کنم و دریابم چه کرده‌ام و کارهایم چه رضایتی برایم فراهم کرده است. اما از میان زادروزهای آدم، تصور می‌کنم هفتمین دهه مهمترین

روزهاست. در این سال آدم در آستانهٔ پیری نیست. خود پیری ست. در برخی از کشورهای اروپا رسم پسندیده‌ای هست که چون آدمی که در زندگی‌اش کارهائی کرده است به این سن می‌رسد، دوستان و همکاران و مریدانش، البته اگر مریدانی داشته باشد، مجدوعه‌ای در بزرگداشت او گردآوری می‌کنند. در انگلستان برای تجلیل از بزرگان چنین رسمی نیست، تنها مراسم شامی به این مناسبت برگزار می‌کنیم. من خود در چنین مراسمی که به مناسبت هفتادسالگی ۵۰ ج. و از ترتیب یافته بود شرکت داشتم. صدها نفر شرکت داشتند. برناود شو، با آن اندام بلند و ریش و موی سپید و چشمهای تیزش، و با فصاحت و شوخ طبعی ایرلندیش نطقی ایراد کرد.

زادروز من بی‌هیچ مراسمی گذشت. صبح مطابق معمول کار کردم، و بعد از ظهر به جنگل دورافتادهٔ پشت خانه‌مان سر کشیدم. از آنجا به خانه بازگشتم و فنجان‌های چای درست کردم و تا وقت شام کتاب خواندم. پس از شام باز هم خواندم و به اخبار رادیو گوش دادم و بعد بایک کتاب پلیسی به بستر رفتم. کتاب را تمام کردم و به خواب رفتم.

جز چند کلامی با مستخدم سیاه‌پوستم در تمام روز با هیچکس حرفی نزدیم. و به این ترتیب هفتادمین زادروز زندگیم را گذراندم.

دو یا سه سال پیش با «لیزا» قدم می‌زدم و نمی‌دانم چرا او مرتب از وحشت اندیشهٔ پیری، که تمام وجودش را فرا گرفته بود، سخن می‌راند.

آن روز به او گفتم: «فراموش نکن که وقتی آدم پیر می‌شود

زیاد در پی چیزهایی نیست که زندگی را برایش مطبوع کند. پیری خود
چبران کنندۀ بسیاری چیزهاست.»

پرسید: «مثلاً؟»

«خب، دیگر آدم موظف نیست کارهایی را انجام دهد که موافق
میش نیست. آدم می‌تواند از موسیقی، نقاشی و ادبیات لذتی متفاوت
با ایام جوانیش ببرد و بسا اشتیاق بیشتری. اگر اعیال چندان سرکش
نیست، نیز کمتر کمرشکن است.»

بهترین کتابی که تا کنون نوشته‌ام، هنوز هم طرح نوشتن کتابهایی
را در سر دارم، من تا آخرین روز زندگیم خواهم نوشت، «اسارت
بشری» است. فروش این کتاب نشان می‌دهد که هنوز این نوشته به
همیزان وسیعی خوانده می‌شود، گرچه سی سال پیش از این چاپ شده
است. این برای یک رمان عمر درازی است.

آیندگان تمایل کمتری به خواندن داستانهای طولانی نشان
می‌دهند و گمان من این است که با گذشت نسل کنونی، که به طرزی برایم
شگفتی آور اشارات این کتاب را دریافته‌اند، این کتاب نیز همپسای
بسیاری کتابهای برتر به فراموشی سپرده خواهد شد.

فکر می‌کنم یکی دو «شادینامه» نمایشی من که به سنت شادینامه
های انگلیسی نوشته شده است در مسیر خط‌بلندی که از زمان «تجدید
حیات ادبی» تا کنون ادامه دارد، جای کوچکی خواهد داشت و تاریخ
نمایش انگلیس یکی دو سطرش را به آنها اختصاص خواهد داد.

فکر می‌کنم معدودی از خوبترین قصه‌هایم تنها به این خاطر که در
پاره‌ای از آنها رویدادها و مکانهایی آمده است که گذر زمان و رشد

تمدن به آنها افسون فریبنده‌ای خواهد داد، در جنگها و دفترهای قصه‌های
منتخب تا زمانهای دور و دیگر باقی خواهد ماند.

دو یا سه نمایشنامه و مثنوی قصه، این سفر، به سوی آینده توشه
ناچیزیست. اما از هیچ بهتر است. اگر هم اشتباه می‌کنم و یک ماه
پس از مرگم خاموش و فراموش می‌شوم، با کم نیست. این را در نخواهم
یافت. می‌نویسم، خواهم نوشت...

مشکل نویسنده بودن

نوشته اسلون ویلسون

نخستین قدم در راه نویسنده بودن، دریافت این نکته است که نوشتن کاری مهم نیست. آنها که جز این فکر کنند پیش از شروع، پس خواهند نشست. اوقات بسیاری را با خواندن زندگینامه‌های نویسنده‌های مشهور، کتابهای دستور و کارهای بیهوده دیگر هدر خواهند داد. آنها که می‌پندارند نوشتن کاری مهم است احتمال فاضل و منتقد و سردبیر از آب دربیابند، اما «نویسنده» نه.

مهم آن است که فراگرفت چگونه باید کامل زندگی کرد، بامهر و شور دوست داشت یا نفرت نشان داد و با ستایش کرد. هرچند مشکل آدمی پیدا می‌شود که کامل زندگی کند. «لئو تولستوی» چنین زندگی کرد و این خود دلیل اصلی است که او چرا نویسنده بزرگی بود. آنچه از زندگیش ثبت است، پاره‌ای کوچک از همه زندگی

اوست.

آنگاه که آدمی، زن یا مرد، راه و رسم خوب زندگی کردن را فراگرفت، راههای گوناگونی را برای بیان حال خود درپیش می‌گیرد که نوشتن، یا چیزی برتر از آن، هم در این شمار است.

هنر دوست داشتن، گذشته از هرچیز، رضایت بخش تر از هنر نویسندگی است و هستند آدمهایی که بابت هر همندی از آن به چیزی نیازشان نیست. اگر من صاحب فرزندی بودم که از زندگی چنان بهره خوبی داشت که هنر برایش غیر ضروری بود، من اشکی برایش نهی فشاندم. اما بی‌شک هستند آدمهایی که همواره از زندگی گله‌مندند.

خوشبختانه راه انتخابی اینان، محدود به نویسندگی نیست، موسیقی، نقاشی و رقص نیز بر سر راه آنان است. از این گذشته، شور زندگی را در راه دانش نیز، همسان هنر، می‌توان به کار برد. حتی فعالیت شدید برای گذراندن زندگی روزانه، می‌تواند شکل راضی‌کننده‌ای از بیان حال آدمی باشد. نویسندگی، به‌طور اعم، چیزی برتر از سایر فعالیتها نیست، تنها برای آدمهای بخصوصی چنین است، آنها که هیجان اندیشه‌هاشان را به مدد کلمات آسانتر منتقل می‌کنند تا با «رنگ» و «صدا» و دیگر شیوه‌های بیان. برای ماکه سرشار از هیجان و اندیشه‌ایم، اما با پیانو و رقص و نقاشی و جمع و تفریق سروکارمان نیست، «فلم» موهبتی است. وسیله‌ایست برای بیان زندگی یا گزارشی از آن و نه چیزی دیگر، که فلم به خودی خود پاره آهنی بیش نیست.

بسیاری از خلاقان از دانستن این واقعیت در شگفتی می‌شوند که

در ایالات متحده امریکا، با تقریباً ۱۹۰ میلیون جمعیت، تعداد نویسندگانشان

چنین محدود است - شاید تنها در حدود سیصد نفر زن و مرد، به معنای کامل، مشغولشان نویسنده‌گی است. البته دلیل اصلی این است که این ملت و این عصر راههای بیانی گوناگون دیگری در اختیار دارد، راههایی که احتمال شرایط زندگی مرفه‌تری را به دنبال دارند. جای آن نیست که به آن میلیون‌ها نفری که علاقه‌ای به نوشتن ندارند فکر کنیم، اما درباره آن هزاران نفری که می‌گویند: می‌خواهند بنویسند، اما نمی‌نویسند، این گروه عظیم را چه عاملی از نوشتن بازمی‌دارد؟

نبودن استعداد؟

«استعداد» البته کلمه‌ای است پوشاننده که تقریباً هر معنایی را شامل است، اما در معنای منطقی خودش، به گمان من کلمه‌ای است بسیار کلی. حدس می‌زنم دست کم یک سوم همه آدمهای این سرزمین اگر «حرفی» برای نوشتن داشته باشند، «استعداد» لازم را دارند. من معدودی «خواهان نویسنده شدن»ها را می‌بینم که نمی‌توانند بنویسند، بیشترشان آدمهایی هستند که به دلایل گوناگون نمی‌توانند حس کنند، بشنوند و یا فکر کنند.

زمانی من این اعتقاد را داشتم که بسیاری آمده‌ها از آن جهت نمی‌نویسند که جز هیجان ناچیزی برای بیان، چیزی در چنجه ندارند. آدمی که مهمترین عکس‌العملش در برابر زندگی بی‌زاریست، جز این «بی‌زاری» چیزی برای عرضه به خوانندگان ندارد و نباید هم تعجب کند که نوشته‌اش چرا بردل گروهی کثیرندی نشیند. بعدها به این نتیجه رسیدم که هیجان سرشار نیز، چندان که به نظر می‌رسد نادر نیست. اما بسیاری از آدمیان چنان بر آن سرپوش می‌نهند که چون دیگر بار

بخواهند به بیان آن پردازند قادر به بازیافتنش نیستند.

به این دلایل است که بسیاری از آدمها نمی نویسند. احساس اینکه نوشتن، حرفه ایست دانشمندانه. ترس از هیجان. ترس از خودبروز دادن. و هنگامی که این بسیار «خواهان نویسنده شدن» ها از نوشتن سرخوردند، آدمهایی بیزار و عیبجو از آب درمی آیند. و چون چنین پیش آمد، هر امیدی به پیشرفت برباد است.

مسئله دیگر در نویسندگی این است که دنیا پر از آن دسته از نویسنده های بازاری است، که معتقدند به خاطر پول، مهمل می نویسند و اگر می شد که وقتی صرف کنند هنرمندانی بزرگ از آب درمی آمدند. اما می دانیم که این حرف سپری است برای دفاع از آلودگی حرفه بازاری. هر نوشته ای، اعم از آنکه بر اساس تجربه های شخصی باشد یا نباشد، همچون خواب و خیال به طرز بی رحمانه ای نوعی خودبروز دادن نویسنده است. هر چه که می نویسد خود اوست، نه بهتر و نه بدتر. آنها که قادرند نظر همه نوع خوانندگان را جلب کنند، نویسندگانی مطلقاً ناصادقند، گرچه بعضی هاشان این را نمی پذیرند. نویسندگان قصه های احساساتی، وقتی شه آختیدشان، می بینید ذاتاً آدمهای احساساتیند. ممکن نیست نویسنده ای داستانی کاملاً وحشیانه بنویسد و خود رگه ای از وحشیگری در طبیعتش نباشد. آنها که با «زرنگی» بخواهند برای جلب خواننده، داستان احساساتی یا وحشیانه بنویسند؛ نتیجه ای برعکس فراموش نکنند. خواهند آوردند. چرا که نویسنده نمی تواند خواننده اش را انتخاب کند، او تنها می تواند خودش باشد و خواننده ها انتخابش کنند. یک نویسنده بی شک در طول دوره نویسنده گیش می تواند

تغییر پذیرد، و به همین ترتیب خوانندگان آن نویسنده می‌توانند جا به دیگران بسپارند. همچنین ممکن است در دفعات مختلف جلوه‌های گوناگونی از یک طبیعت را بکاود و عرضه کند و هر بار گروه خوانندگانی را به خود جلب کند. اما نویسنده تا از هیجانی، خواه با ارزش و خواه بی‌ارزش، سرشار نشود و تمام وجودش را به آن نسپارد نخواهد توانست نوشته‌ای کارآمد بنویسد. تمامی کار آدمی، ناچار تصویری است از آینه روح و اندیشه او. از این روست که نویسندگی کار تو انفرسایی است، زیرا بی‌احتمال پس از کار بسیار، نویسنده‌ای در می‌یابد که سرانجام توفیق یافته است که به نحو کامل خود را ابله یا چیزی نازل‌تر از آن نشان دهد. من فکر می‌کنم نویسنده‌های بسیاری به خوبی تولستوی نوشته‌اند اما تفاوت در این است که آنگاه که تولستوی به آشکار ساختن وجود خویش می‌پردازد، جهان در نوشته‌های او، خرد یک غول و روح یک قدیس را می‌یابد.

برای نویسنده بزرگی شدن باید نخست انسان بزرگی بود، سپس مهارتی فراگرفت و وجود خود را به صفحات کتاب منتقل کرد. اما بی‌شک معدودی از ما آدمهای بزرگی هستیم و همواره با این پرسش مواجهیم که آیا زندگی ما ارزش به ثبت رسیدن را دارد؟ این توابع خوددلیلی است که چرا بسیاری از مردم قادر به نوشتن نیستند. یکی از شاگردان من می‌گفت: «اگر نوشتن واقعاً چیزی جز ثبت تصورات شخصی انسان از جهان نیست که این خود در اساس چیزی جز آن نیست که آدم وجود خود را به روی کاغذ بیاورد، چرا باید من به خود این جرئت را بدهم که بیندیشم من واجد چیز بخصوصی برای عرضه کردنم؟»

پاسخ البته این است که صرفنظر از تمایل آدمی به تکروی، تمام انسانها بیشتر شبیه یکدیگرند تا متفاوت از هم، همه اعضا یکدیگر و قطره‌هایی از يك دریاى عظیمند و آن کس که خود را به خوبی بیان می‌کند، به همان ترتیب تمام بشریت را بیان کرده است. اندیشه و روان بزرگ تولستوی، جلوه‌های درخشان زندگی و آرزوهای همه ما را به ثبت رسانده است، اما در قفسه‌های کتابخانه‌ها برای بررسی‌های صمیمانه آدمهای کوچکتر نیز جایی هست. اکثر خواننده‌های اندیشمند، کنجکاو دانستن زندگی همه نوع آدمی هستند، من نه تنها به این علاقمندم که بدانم تولستوی دربارهٔ يك سرباز چه اندیشیده است، بلکه می‌خواهم این را هم بدانم که يك سرباز، اگر بتواند، دربارهٔ تولستوی چه می‌گوید.

هر چه که هر کس صمیمانه می‌اندیشد و حس می‌کند، شایسته توجه است. آنها که در مجالس مهمانی از خود سخن می‌گویند آدمهای مزاحمی پیش نیستند، نه به این خاطر که از خود سخن می‌گویند، به این خاطر که دروغ می‌گویند، به این خاطر که توانایی‌هاشان را بزرگتر از آنچه هست و ضعف‌هاشان را کوچکتر از واقع نشان می‌دهند.

خلاصهٔ کلام، برای نویسنده بودن نه‌دهم کار، داشتن فکر و احساس کامل، و يك دهم آموختن شیوهٔ نوشتن است. این ده جزء کار، که شامل فرا گرفتن جزئیات چگونگی برگرداندن اندیشه و احساس به صورت کلمات قابل فهم برای دیگران است، بیش از اندازه به وسیله استادان فن و مدرسه‌ها بزرگ نمایانده می‌شود و نیز بسیاری اوقات به وسیلهٔ آدمهای خود این کار، بخصوص رمان نویسان و شاعران، نادیده گرفته می‌شود. بسیاری از نوشته‌های مغشوش این روزگار در کتابها، و نه

مجلات، به چاپ می‌رسد در حالی که همزمان با آنها چه بسیار اندیشه‌ها و احساس‌های گران در کتابها، و نه در مجلات، گرد می‌آیند. اما من همیشه به شاگردان، و نیز فرزندانم، می‌گویم این مهم نیست. مهم این است که فرا گرفت چگونه کامل زندگی کرد.

نوشته، چگونه نوشته می شود

گر ترود استاین

آنچه می خواهم در باره اش برایتان حرف بزنم این موضوع کلی است که «نوشته» چگونه نوشته می شود. اول نکته این است که هر کس باید بداند: هر کس همزمان دوره خودش است. يك نقاش خیلی بد، روزی به يك نقاش خیلی خوب، گفت: «هر کار دلت می خواهد بکن، از این واقعیت که هر دو مان همزمانیم فارغ که نیستی». نوشتن هم همینطور است. همه شما همزمان یکدیگرید، و همه کار نویسندگی زندگی در این همزمانی است. هر نسل مجبور به زندگی با آن است. آنچه مهم است این است که هیچکس نمی داند همزمانی چیست. به عبارت دیگر نمی دانند کجا می روند، اما راه خود را در پیش دارند. هر نسلی مجبور به انجام کاری است که شما آن را زندگی روزانه

* متن سخنرانی گر ترود استاین به سال ۱۹۳۵ برای دانشجویان

دانشگاه ولینگفورد امریکا.

می‌نامید: و نویسنده، نقاش یا هر هنرمند خلاقیتی به هیچوجه پیش‌تر از زمان خود، نیست. هم‌زمان با آن است. در گذشته نمی‌تواند زندگی کند، زیرا سپری شده. در آینده نمی‌تواند زندگی کند، زیرا کسی از آن آگاه نیست. تنها در زندگی روزانه‌اش می‌تواند زندگی کند. چیزهایی را بیان می‌کند که هر کس آن را در زندگی روزانه‌اش بیان می‌کند. چیزی که باید یادتان باشد این است که زندگی روزانه همه هم‌زمان است. نویسنده هم همین‌طور و آن را به تدریج بیان می‌کند. حقیقت ناگزیر این است که در زندگی هر کس مجبور به هم‌زمانی است. اما درباره چیزهایی که با هنر و ادبیات مربوط می‌شوند این هم‌زمانی اجباری نیست، چون فرقی نمی‌کند. و اینها دست‌کم چهل سالی عقب‌تر از زمان می‌مانند. و این بیان واقع این نکته است که چرا هنرمند و نقاش را معاصرینش درست نمی‌شناسند. احساس زمان معاصرینش را بیان می‌کند، اما به دل کسی نمی‌نشیند. وقتی که نسلی تازه آمد، به اصطلاح پس از نوه‌ها، مخالفتها از میان می‌رود: چون بعد از همه اینها چیز دیگری برای مخالفت به وجود آمده.

این بیان واقع هم‌زمانی است. این طور که می‌بینم همه شما، اگر کسانی در میان شما هستند که می‌خواهند چیزی از زمان خود بیان کنند، کاری خواهید کرد که خیلی‌ها خوششان نخواهد آمد به آنها نگاهی بیندازند. اغلب شما چنان سرگرم زندگی روز خواهید شد که به مرد صاحب پیشه خسته‌ای شباهت خواهید یافت: در موضوعات ذهنی به چیزهایی تمایل نشان خواهید داد که می‌شناسید. در ضمن اگر با زمانتان زندگی نکنید، آدم مزاحمی هستید. برای این است که ما در زمانمان

زندگی می‌کنیم. اگر در زمان ما آدمی توی برف با اسب و کالسکه در خیابانهای نیویورک راه بیفتد، این آدم مزاحم است، و خودش هم می‌داند، برای این است که این کار را نمی‌کند. در این زمان زندگی و کار نمی‌کند: او مانعی بر سر راه خواهد بود.

الان دنیا می‌تواند مرا بپذیرد زیرا که از میان نسل «شما» کسی سر برمی‌آورد که دوستش ندارند، و از اینرو مرا می‌پذیرند چونکه به به قدر کافی از من گذشته است که همزمان بوده باشم تا دوستم نداشته باشند. پس از حالا تا سی سال دیگر مرا قبول دارند. و دیگر بار هم چنین خواهد شد: همین است که همه نسلها واقعه‌های مشابهی دارند؛ همیشه همان حدیث است که مکرر می‌شود، که همیشه شرایطی یکسان مهیا است. موضوع هم‌زمانی در هنر و ادب از آن مواضعی است که در آدمهای آن نسل، آنقدرها تغییر ایجاد نمی‌کند که بتوانند بپذیرند یا نپذیرندش.

بیشترتان می‌دانید که به طرز مضحکی به پدر بزرگها و مادر- بزرگهاتان شبیه‌ترید تا به پدر و مادرتان. تا هم‌زمانی در کار است، کسی نمی‌تواند دریابد که شما نمی‌توانید از آن پیروی کنید. این است که آن آدمها - که در رفت و گفت آدمها دقیق می‌شوند - درمی‌یابند که همزمان‌هاشان را نمی‌توانند پیروی کنند. اگر شما بچه‌ریزها شروع کردید به نوشتن، من قضاوت‌کننده خوبی برای شما نخواهم بود، چون که من مال سه نسل پیشم. اینکسه چه نقشه‌ای در سر دارید، من دیگر چیزی نمی‌دانم، همانطور که آدمهای دیگر. اما من جنبشی به‌راه انداختم که شما نواده‌هایش هستید. موضوع هم‌زمانی چیز است که شما

نمی‌توانید از تأثیرش دور بمانید. این اساسی‌ترین لطیفه نویسنده‌گی است.

نکته دیگری که باید به خاطر داشته باشید این است که هر دوره از زمان نه تنها شامل کیفیت همزمانی است، بل دریافت زمان را نیز شامل است. چیزها زود، دیر، یا گونه‌گون جا به جا می‌شوند، از نسلی به نسلی دیگر. قرن نوزده را نگاه کنید. قرن نوزده خیلی خشن، قرن آدم انگلیسی بود. و راه و رسمشان، مثل خودشان، در بدترین دقایق از آن به عنوان «دوره آشفتگی» یاد می‌کنند. از یکسر می‌زدند به این سودا که از جای دیگر سر در بیاورند: دستور زبانشان، اقسام کلمه‌شان، طرز تکلمشان، تحت تأثیر مدرن بود. ایالات متحده، دوره دیگری را شروع کرد. پس از جنگهای استقلال، آنها از نیازهای درونی خویش، راه و رسمی دیگر کشف و خلق کردند. قرن بیست را آنها خلق کردند. ایالات متحده به جای اینکه از یک سر بزند و از جای دیگر سر در آورد، بر آن بود که کلی را با استفاده از تمام اجزائی فراهم آورد، چیزی تمام که قرن بیستم را بارور ساخت. قرن بیستم تصویری تمام از اتومبیل داشت، اول حرفش بود، و بعد عملش، آن را از اجزاه گونه‌گون ساخت. و این با نقطه دید قرن نوزدهمی، کاملاً متفاوت بود. قرن نوزده می‌شد اجزاء را ببیند و با همانها برای ساختن اتومبیل کار کند. حالا، به طرزی مضحك، این بیان، باحالاتی متفاوت، تفاوت بین ادب قرن نوزده و ادب قرن بیست را بیان می‌کند. به خواننده‌ها تان رجوع کنید، اگر به آن از دوره «چاسر» فکر کنید، می‌بینید آنچه را که شما «تاریخ داخلی» یک مملکت می‌خوانید، سبک نوشتنش را هم القا

می‌کند. در طرز ادای کلام، در لغت، و حتی در سیاق دستور زبان تفاوتی هست. در يك قصهٔ سرگرم‌کننده در «مجله ادبی» تان، وقتی که مؤلف از این حقیقت صحبت می‌کند که از دست نقطه‌گذاری ذله شده است و دیگر به کارشان نمی‌برد، در حقیقت برایش امری غیر جدی است، اما من وقتی که شروع کردم به نوشتن، تمام مسائل نقطه‌گذاری برایم مسائلی حیاتی بودند، می‌بینید که، من رأی تازه‌ای داشتم:

من روی مجموع عبارات، و در «تشکل آمریکائیا» روی همه چیز نظر داشتم. اما اگر بخواهید فکر نویسندگانه‌های هم‌زمان انگلیسی را بکنید به کلی بی‌فایده است. آنها تصور می‌کنند که تکه‌ها را که کنار هم بگذارند کلی را می‌سازند و من تصور می‌کنم که يك کل متشکل است از اجزائی. من بیشتر از شما نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم، اما برای پاسخ گفتن به دورهٔ خودم این کار را می‌کردم. برای همین بود که کارم به کار آنهایی برخورد که ناآگاهانه این کار را کرده بودند. آنها قرن بیستم را چون کلی گرفته بودند. پس نقطه‌گذاری برایشان عاملی ضروری بود. نشانه مکث (،) فقط در دسری بود، اگر چیزی را به مثابه کل بگیرند، نشانه مکث حوصله را سر می‌برد، اگر چیزی را به مثابه کلی بگیرند، و نشانه مکث خودنمایی کند، از کوره در می‌روی، زیرا بعد از همهٔ این حرفها حقیقت کل را معدوم می‌کند. از این رو من هرچه بیشتر خودم را از دست نشانه مکث خلاص کرده‌ام. نه آنکه نسبت به این نشانه متمرد باشم، بلکه این نشانه، مانعی بود منحرف‌کننده. وقتی که تصور جمله‌ای را می‌کردی، این نشانه متوقف می‌کرد. این است تصویری از مسئلهٔ دستور زبان و اقسام کلمه، به مثابه جزئی از زندگی روزانه ما.

موضوع دیگری را که به آن پرداختیم، خلاصی از «اسم» بود. در قرن بیستم جنبشی حس می شود که در قرن نوزدهم نبود. عامل جنبش، آن عامل برجسته نبود که درکش می کردند. می دانید که در زندگیتان تحرك پیش از هر چیز شما را به خود مشغول داشته است - تحرك راهمه وقت حس می کنید و ایالات متحده نخستین نمونه های آن چیزهایی را داشت که من، شیوه نوشتن قرن بیستم می خوانم. این را نخست در والت ویتمن می بینی. او آغاز جنبش بود. آن را به وضوح نمی دید، اما حس تحركی در میان بود که اروپائیها از آن تأثر، بسیار داشتند، زیرا که قرن بیستم قرن آمریکا شد. این همان چیزی است که من می گویم که هر نسلی ادبیاتی خاص خود دارد.

عامل سومی هم هست. می دانید که، هر کس در نسل خود در کی از زمان دارد که بستگی دارد به جماعت خودش. اما از آن گذشته، شما یادبودهایی دارید که با آنها بار آمده اید. در بیشتر مردم این موضوع دوگانگی زمانی ایجاد می کند، که موجب آشفتگی می شود. وقتی کسی به نوشتن شروع می کند سایه گذشته بر او می افتد. و هم از اینرو است که آدم خلاق، نمودی ناپسند دارد. از اینروست که هر کس باری از عادات دیرپای را به سختی می کشد. و در تلاش به خاطر دوری از این، همیشه نوعی زشتی هست. این دلیلی دیگر است که نویسنده همزمان همیشه با مخالفت مواجه است. این حاصل تلاشی است برای رهایی از چیزی که بر شما سنگینی می کند و چندان تواناست که نتیجه خود نمودی ناپسند می شود، و همیشه همه جا درباره کارهای نویسنده های جوان می گویند که: «چقدر زشت»، و حق هم با آنهاست، زیرا که واقعاً زشت است.

اگر شما با پدر و مادرتان مخالفت کنید، در نسبت‌های خانوادگی امری است زشت. مقاومت دو جانبه‌ای است که جوهر این امر را ناپسند می‌کند. شما در نوشتن، کشاکشی از برون و درون دارید، سایه‌ای که بر فراز شماست، و چیزی که باید بیانش کنید. در شروع نوشتن، این تلاش چنان عظیم است که نتیجه زشت از آب در می‌آید، و از همین روست که همیشه پیروی کنندگان پیش از شروع کنندگان جنبش مورد پذیرش قرار می‌گیرند. آدمی که دعوا را شروع کرده به احتمالی آن را زشت نمایانده، گرچه خود کوشش، زیبایی بیشتری را داراست. اما مقلدین از میان می‌روند، و آدمی که جنگیده و کیفیت زیبایی در اوج معرکه باقی می‌ماند. سرانجام کارها درست در می‌آید، و شما این موقعیت عجیب پیروی کنندگان را خواهید داشت. آدم اصلی ناگزیر است که در درون خود عنصری از زشتی داشته باشد این را که پی در پی اتفاق می‌افتد می‌دانید: خود موقعیت آن را از شکل می‌اندازد - بیست سالی موقعیت، وضعی مخالف من به وجود آورد. و حق با آنها بود، به واقع زشت بود. اما جوهر آن زشتی چیزی است که همواره آن را زیبا نگه می‌دارد. من خود فکر می‌کنم که کارهایم وقتی زشت نموده می‌شوند جالبترند، چون شما در آن عامل مبارزه را می‌بینید. نگاه به ادبیات سده پیش آسان است، در آن این زشتی ته نشسته است و شما شکوه زیباییش را می‌توانید ببینید. اما برای آدمی به طبیعت من، نیروی حیاتی تلاش در آنها جالبتر به نظر می‌آید. در مورد شخص من، قرن بیستمی که آمریکا پس از جنگهای استقلال ساخت، و شرایطی خاص داشت، تأثیراتی مشخص بر من گذاشت. در «تشکل آمریکائیها»، کتابی که مایللم از آن حرف بزنم، من آرام و

کم کم دریافتیم که دو مسئله بوده که باید در آن دو تأمل می کردم، یکی آنکه دانش، به اصطلاح، به وسیله حافظه گرفته شده، اما وقتی که چیزی را فهمیدند، حافظه دیگر به کار نمی آید. در هر لحظه ای که به دانستن چیزی آگاهیید، خاطره نقشی ندارد. وقتی هر کدام از شما، دیگران را حس می کنید، حافظه دیگر تأثیری ندارد. به شما حسی آنی دست می دهد. به یاد داشته باشید که نیاکان بلا فصل من «مردیت» و «توماس هاردی» بودند و دیگران، و شما خواهید دید انجام این مهم، چه بود. این از نخستین تلاشهای من بود که نمودی از دانش زمان عرضه کنم، نه اینکه روایت بنویسم. این همان بیواسطگی بیان است که گفتم شما این را در کتاب «تشکل آمریکائیه» خواهید یافت: «اغلب می شود که آدم آن را در درون خود داشته باشد، که آدم کاری می کند، که اغلب آنطور آن را انجام می دهد که کارهای دیگر را، وقتی که جوان است و وقتی که پیر است و وقتی که پیرتر است.» متوجه شدید که مقصودم چه بود؟ و این است تبیینی از چیزی بسیار جالب: «و یکی از این آدمها پسر کی داشت و این یکی این پسرک می خواست کلکسیون پروانه و سوسک جمع کند و این کار برای او همه اش هیجان بود و بعد همه اسبابش فراهم آمد و آن وقت پدر به پسر گفت مطمئنی این کار وحشیانه نیست که می خواهی بکنی؟ حیوانها را کشتن برای کلکسیون درستی کردن؟ و آنوقت پسرک سخت نگران شد و هر دو شان از آن با هم دیگر حرف زدند و بعد بیشتر و بیشتر از آن حرف زدند و دست آخر پسر به این نتیجه رسید که کار وحشیانه ای است و گفت که این کار را نمی کند و پدر گفت که پسرک بچه نجیبی است که لذتش را چون وحشیانه بود کنار گذاشت. بعدش پسر رفت که بخوابد. بعدش

پدر صبح زود که از خواب بلند شد پروانه‌ای عجیب قشنگ در اتاق دید و گرفتش و کشتش و سنجاقش کرد و پسر را بیدار کرد و آن‌را نشانش داد و گفت ببین چه پدر خوبی داری که برات اینو گرفت و کشت. پسر که وجودش سخت آشفته شده بود به پدر گفت که کار جمع کردن پروانه را ادامه می‌دهد و آنوقت از بحث همین مانده بود دیگر و این بیانی بود مختصر از چیزی که يك بار پیش می‌آید و خیلی جالب است.»

من کوشیدم که این آنیت موجود را درك کنم، بی آنکه بکوشم به جاهای دیگر کشانده شود. مجبور بودم که همین «زمان» را به کار ببرم، يك ساختمان تازه گرامری. ساختمان گرامری درست است، اما برای رساندن این آنیت، تغییر کرده. خلاصه، از آن وقتها کوشش می‌کردم که از هر امکانی برای رساندن این حس آنیت، استفاده کنم و بخصوص همه کارهایی که کرده‌ام در این جهت بوده‌اند.

در «تشکل آمریکائیاها» این فکر را داشتم که اگر بیانی از همه جور آدم، از قانون همه شباهتها و همه چیزهای دیگر می‌ساختم، می‌توانستم به درکی از آنیت دست بیایم، تا آنکه واقعاً بیانی از همه آدمها به وجود آوردم - این را وقتی که در «هاروارد» زیر نظر «ویلیام جمیز» کار می‌کردم، دریافتم.

آیا مقاله‌ای را که در مجله «آتلانتیک» ماهانه، يك یادو سالی پیش در آمد دیده‌اید؟ در باب تجربیات من در زمینه خودکارنوشتن، که بسیار مشغول کننده بود. تجربه‌ام این بود که آدمهای فراوانی را در حالات رنج و راحت و فعالیت‌های گونه‌گون در نظر آورم و بینم آیا

می‌توانند در خود بخود نوشتن کاری از پیش ببرند. به جای آن من مطالب زیادی دربارهٔ فعالیت‌های آدمها دریافتم. دریافتم که نوعی از آدمیزاد هست که به طرزی خاص عمل می‌کند و آدمیزادی از نوعی دیگر که به نحوی دیگر، و شباهتها و غرابتهایشان را دریافتم. آنگاه خواستم بدانم که آیا می‌توان تاریخ تمام دنیا را نوشت. اگر بتوان تاریخچهٔ زندگی همهٔ آدمهای دنیا را دانست و اندک شباهتهایشان را و عدم شباهتهایشان را. طرحهایی عظیم تدارک دیدم و سعی کردم این طرحها را به عمل در آورم: شروع می‌کنی و هر که را می‌شناسی در نظر می‌آوری، و بعد هر وقت کسی را می‌بینی که حالت خاصی دارد یا نوعی قیافهٔ خاص، که کسی دیگر را به یاد تو می‌اندازد، می‌فهمی که کجا با «کاراکتر» توافقی یا مخالف دارد، تا آنکه سرانجام زمینهٔ اصلی را فراهم می‌کنی. من جایی رفتم که نمی‌دانستم مردمش را می‌شناسم یا نه. طرحهای زیادی تهیه کردم که وقتی که به خیابانهای پاریس می‌رفتم، متحیر می‌ماندم که اینها همان آدمهایی هستند که می‌شناسمشان یا آنهایی که نمی‌شناسم. این همان چیزی است که «تشکل آمریکائیها» متوجه به آن بود. من مترصد ترتیب شروخی از انواع آدمها بودم تا آنکه با این گسترشها نحوهٔ شناخت هر آدمی به دست آید. بعد نسبت به این چیزها خیلی راغب شدم، و حدود نهصد صفحه‌ای نوشتم و به این نتیجهٔ منطقی رسیدم که می‌شود به انجام رساندش. هر که به اندازهٔ کافی بردبار باشد می‌تواند جداً و کاملاً از تمام دنیا، تاریخی از طبایع بشری فراهم آورد. و آنگاه که دریافتم این کار شدن نیست، رغبتم را نسبت به آن از دست دادم. همانوقت که محققاً و به وضوح و کمال فهمیدم که می‌توانم از عهدهٔ این مهم بر آیم،

از نوشتن آن کتاب مطول باز ایستادم. دیگر رغبتم را جلب نکرد. در ضمن آن کار، مسئله شباهتها را دریافتم، و ضمن آن تحلیل دریافتم که شباهتها به سبب حافظه نیست. مجبور بودم به خاطر بیاورم که کدام آدم شبیه آدم دیگری است. آنگاه این تناقض را یافتم، این را که شباهتها به سبب حافظه‌اند. دو مسئله اساسی پیچیده وجود داشت، یکی عامل حافظه و دیگر آنیت.

عامل حافظه امری کاملاً دستیاب بود، بنابراین از آن منصرف شدم. بعدش شروع کردم به نوشتن کتاب دیگری که بینم آیا می‌شود کار را سریعتر به سامان برسانم. می‌خواستم بینم آیا می‌توانم نظرگاه کاملتری به وجود آورم. می‌خواستم بینم می‌شود آن را در قالب داستان نگه‌دارم. معمولاً رمانهای قرن نوزده بر اساس تداعی بود. رسم آنها این بود که علاوه بر تصویری که به شما ارائه می‌دهند، تصویرهای دیگری را هم اراده کنند. اما من این را نمی‌خواستم که وقتی می‌گفتم آب، شما را به فکر آب جاری هم بیندازم. از اینرو شروع کردم به یکسان کردن مجموعه لغاتم. چون می‌خواستم از دست هر چیز دیگری خلاص شوم مگر آن تصویر قالب داستان. وقتی می‌نوشتم و واژه‌ای به کار می‌بردم نمی‌خواستم آن واژه مفاهیم گوناگونی را متداعی باشد. می‌خواستم تا آنجا که میسر است مثل ریاضیات این کار «قطعی» باشد. همانطور که می‌گویند، مثلاً يك و يك می‌شود دو، می‌خواستم کلمه‌ها را به چنان قطعیتی برسانم. وقتی به کارشان می‌بردم که آنها چنین کیفیتی را می‌داشتند. تمام تاریخچه کار من از «تشکل آمریکائیها» تاریخچه چنان موضوعی است. کشفیات فراوانی کردم، اما

کاری که مورد نظر بود، همین بود.

چیزی دیگر که به ذهنم رسید این بود که قرن بیستم خود احساسی از تحرك را القا می کند و احساسی از حوادث را. برای قرن بیستم حوادث، فاقد اهمیتند. حوادث مهم نیستند، این را باید بدانید. حوادث شورانگیز نیستند. حوادث اهمیتشان را پیش مردم از دست داده اند. آنها را به عنوان مسکنی می خوانید، حتی اگر به رادیو هم گوش کنید زیاد تهییج نمی شوید. قضیه به این جا رسیده است که، دیگر مهیج نیستند. حالا به یاد داشته باشید که يك هنرمند کارش این است که شورانگیز باشد. اگر قضایا حیات ویژه خود را دارند، نتایج باید که شورانگیز باشند. من، در دوره جنگ از آن سخت متأثر شدم: يك سرباز ساده آمریکائی گوشه خیابان ایستاده بود و کاری نمی کرد (آنها آخر سر که کاری نمی کنند می گویند: «دیگه باس برم خونه»). و این برای مردم مهیج تر از سربازهایی بود که پیش می رفتند. توده مردم بیشتر با شور به آنها که گوشه خیابان ایستاده بودند متوجه بودند تا به نبرد در «سنت می هیل» و این موضوعی است کاملاً طبیعی. حوادث تا آنجا مداومت یافت که دیگر در تحريك مردم تاثیری نداشت و دیدن سه مرد، سه غریبه، که ایستاده بودند و شخصیتشان را برای مردی اروپایی بهتر از چیز دیگر بیان می کردند، موضوع سخت مرا گرفت. اما زمانی که از این ماجرا گفتگو کنند، برای کسی جالب نیست. این که در «تشکل آمریکائیها» پروست و «اولیس» زیاد به ماجرا نپرداخته اند، نمونه ای است شاخص. مردم به وجود توجه دارند، روزنامه خیلی کم به شورشان می آورد. گاهی يك شخصیت توی روزنامه غوغا راه می-

اندازد: «لیندبرگ» «دلینجر» - وقتی که شخصیتی را حیاتی باشد. این کارهای «دلینجر» نبود که مردم را تهییج می کرد. درك این نکته خیالی ساده است. این را می توانید در «قدوسان چهارگانه» ببینید. قدوسان نباید کاری بکنند، همین که قدوسی هست برای مردم کافیست. «قدوسان چهارگانه» را من آنقدر که توانستم بی جنبش آفریدم. قدوسان کم حرف می زدند، و همه آنها به نتیجه ای رسید. کاری بیشتر از تاثیر کرد که می کوشد پیشامدها را بنمایاند. برای نیت ما، نیت عصر ما، حادثه فاقد اهمیت است. به قاطعیت می گویم که در این سی ساله اخیر حوادث را اهمیتی نیست. گروه عظیمی از مردم را ناشادمان می کند، در تاریخ آشفته گی ایجاد می کند، اما از لحاظ نفس هیجان، آنطور هیجانی که قرن نوزدهم از حوادث می یافت، دیگر وجود ندارد.

اما بر آنم که شما را متوجه کنم که هر نویسنده همزمان مجبور است که احساس زمان درونی همزمان خود را دریابد. نویسنده یا نقاش این را به قوت بیشتری درك می کند، و نیازی شورانگیز به نمودن آنها دارد، و این است آنچه آفرینش می کند. زندگی را صرف نمودن موضوعاتی می کند که نمی داند آنها موضوعات همزمانش هستند. اگر موضوعات همزمانش را ننماید، نویسنده ای بزرگ نیست. چون مجبور است در گذشته زندگی کند. این است آنچه من همه چیزهای همزمان می خوانمشان. شاعر کم قدر عصر، و یا شاعر گرانقدر زمان، آدمهایی هستند که زیر سایه گذشته به سر می برند. آدمی که انقلابی می کند باید همزمان باشد. آدم کمقدر در عالم خیال زندگی می کند. این همه ماجرا را به کمال بیان می کند.

مسئله تکرار اهمیت فراوانی دارد. مهم است چون چیزی به مثل آن نیست. همه قصه‌ها را تقریباً شبیه به هم می‌گویند. خوب می‌دانید که وقتی با هم اتاقیتان چیزی می‌گوئید، قصه‌ای را به همان صورت خودش بیان می‌کنید. اما نکته‌ی اساسی اینجاست. همه کس قصه را یکسان نقل می‌کند. اما اگر به دقت گوش کنید، می‌بینید که همه قصه یکسان بیان نمی‌شود. همیشه اندک گسترشی هست. کسی می‌آید تو، و شما قصه را از سر می‌گیرید. هر بار آن قصه‌ها را با اندک تغییری به زبان می‌رانید. همه کارهای اولیه من نوعی گوش دادن موبه موبه قصه گوئی‌های مردم بود، و دریافتم که فکری است مفرح، مثل فکری که در سینماست. سینما بر این اصل است: هر تصویر لاینقطع با تصویر پیشی متفاوت است. اگر به دقت گوش کنی، تو حرفی می‌زنی، و آن یکی حرفی دیگر، اما هر بار کمی تغییر می‌پذیرد، تا سرانجام به اینجایی رسی که آیا طرف را متقاعد کرده‌ای یا نه. من به دقت به حرفهای مردم گوش می‌دادم. علاقه‌ای داشتم که تنها آنچه را که «درونیها»ی شان می‌نامم بدانم. در «تشکل آمریکائیها» همین کار را کردم، اما البته به نظر من آنجا تکراری نیست. مثلاً در این «چهره‌ها»ی قبلی و نیز در «چهره‌ها و نیایشگران» می‌بینید که هر وقت که مطلبی راجع به آدمی درجائی پرداخته شده، آن مطلب متنوع است. اگر اینها تکراری بود، کسی گوش نمی‌داد. هیچکس طاقت نمی‌آورد که در اتاقی، با آدمی که ماجرائی را نه یک بار و نه دو بار، بل بارها و بارها مکرر می‌کند، بسازد. این جور آدم، همه را از کوره درمی‌برد. تغییرات جزئی حتماً باید باشد. درست به روال حرف زدنت گوش کن، می‌بینی که هر دفعه در آن تغییری مختصر هست. این تغییر،

برای من درکش خیلی اهمیت داشت. خواهید دید که وقتی از چیزی صحبت می‌کردم که صحبتش را کرده بودم یا حرف کسی را می‌زدم که زده بودم، مختصر تغییراتی می‌دادم تا تمام تصویر به دست آید. من فکر چنین کاری را در ذهن داشتم. جمله بر این اساس استوار بود که هر کس اندکی از آن را به وجود می‌آورد. آنچه در پیش بودم آنیت بود، یک عکس تکی آن را نمی‌نماید. من دنبال چنان چیزی بودم، و همین است که به نظر من تکراری وجود ندارد. تکرار تنها این است که کسی به شما بگوید چه آموخته است. مهم نیست که چطور می‌گوئید، نامکرر بگوئید. این چیزی است که مرا در کارهای نخستینم رهنمون بود.

می‌دانید، بالاخره وقتی که این چیز را هرچه کاملتر دریافتم، البته بعد که ملکه شد، پرداختم به درهم شکستنش. به مسئله از راهی دیگر تاختم. به مردم گوش دادم. آنرا در سه کلمه خلاصه کردم. حالا دوباره، اگر «چهره‌ها»ی اخیرم را بخوانید، من سه یا چهار کلمه‌ای به کار برده‌ام به جای آنکه از آن «سینمائی» بسازم. خواستم هرچه ممکن است خلاصه‌تر کنم و تغییراتی به آن بدهم تا بتوانید تحرك انسان را در آن ببابید. اگر بخواهم تصویری ازتان بسازم، از شما که اینجا نشسته‌اید، آنقدر می‌مانم تا تصویری از شما به مثابه افسراد بسازم و آنگاه چنان تغییرش دهم تا تصویری از شما همچون یک جمع تحویل دهم.

من این «چهره‌ها» را ساختم و بعد به فکر نمایشنامه افتادم. من چندان «چهره»ای در ذهن داشتم که تقریباً باید متوجهم کنید شما چگونه یکی را با دیگری تفاوت می‌گذارید. من این فکر را از نمایشنامه

گرفتم و آن را با چند کلمه‌ای پرداختم. می‌خواستم آنها را به آن شبوه به کار گیرم و شروع کردم به نمایشنامه‌نوشتن و خیلی نوشتم. قرن نوزده نمایشنامه‌های فراوانی به بار آورده بود، که هیچیک امروزه خوانده نمی‌شوند، چون قرن نوزده می‌خواست که رمانهایش را به صحنه قالب کند. هرچه نمایش خوب‌تر جامدتر. این نکته که بکوشی نمایشنامه‌ای را رمان کنی، نمی‌گیری. برای همین بود که من به کار روی نمایشنامه تمایل داشتم.

وقتی به آن اصل اساسی رسیدی تفاوتی فاحش بین نثر و شعر نمی‌ماند. این آن مسئله ضروری است که نسل شما باید با آن پنجه در افکند. قضیه به اینجا رسیده است که شعر و نثر ناگزیرند که با مسائل جامد درآویزند. این با شماست.

نویسنده‌های ما

حرفهایی از ارنست همینگوی

ما نویسنده‌ها مان را به راه‌های مختلف تباہ می‌کنیم. اول از راه اقتصادی. پول‌ساز می‌شوند. تنها ازدل به دریا زدن است که نویسنده‌ای پول‌ساز می‌شود، گرچه کتابهای خوب، سرانجام پولی در می‌آورند. نویسنده‌های ما وقتی پولی به هم زدند آنگاه معیار زندگیشان را بالا می‌برند و اسیر می‌شوند. مجبورند بنویسند تا موقعیت‌ها و زنهایشان را حفظ کنند، و از این قبیل، و مزخرف می‌نویسند. مزخرف نه از نظر هدف، از این نظر که شتاب‌آمیزند زیرا زمانی چیزی می‌نویسند که حرفی برای گفتن یا آبی در چاه نیست. جاه طلب شده‌اند. آنگاه به خودشان خیانت می‌کنند، توجه می‌کنند و بیشتر مزخرف می‌نویسند و یا نقدها را می‌خوانند. اگر نقدهای زمانی را که ستایش می‌شوند می‌پذیرند باید زمانی را هم که فحش می‌خورند بپذیرند و این است که اطمینان‌شان را

از دست می‌دهند. در حال حاضر ما دو نویسنده خوب داریم که نمی‌توانند چیز بنویسند، زیرا اعتمادشان را با خواندن نقدها از دست داده‌اند. اگر می‌نوشتند، هر از گساهی چیز خوبی از آب در می‌آمد و گاهی نه چندان خوب و گاهی هم حسابی بد. اما چیز خوب هم در کار بود. اما آنها نقدها را خوانده‌اند و باید شاهکار صادر کنند. شاهکارهایی که منقدان می‌گویند آنها نوشته‌اند و البته شاهکار نبوده‌اند، فقط کتابهای خوبی بوده‌اند. بنابراین حالا اصلاً نمی‌توانند چیزی بنویسند. منقدان، عقیمشان کرده‌اند.

قدیمها را نمی‌دانم، اما حالا مسایل مختلفی هست. نویسندگهای مرد، در سن معینی به «مادر بزرگ پر حرف» تبدیل می‌شوند. نویسندگهای زن، بی‌آنکه جنگیده باشند «ژاندارک» از آب در می‌آیند. رهبر می‌شوند. مهم نیست که را رهبری می‌کنند. اگر پیروانی هم نداشته باشند، آنها را برای خود می‌تراشند. بی‌فایده است به آنها که به عنوان پیروان انتخاب شده‌اند اعتراضی کرد. به ناسپاسی متهم می‌شوند. به درک خیلی چیزها به سرشان آمده. این هم یکیش است. بعضی‌ها هم می‌کوشند با آنچه می‌نویسند روحشان را نجات بخشند. کار ساده ایست. بعضی‌ها هم با اولین پول، اولین ستایش، اولین حمله خراب شده‌اند، همین که دیدند نمی‌توانند بنویسند، یا کار دیگری بکنند و یا چیز دیگر، ترسیدند و به جاهایی پیوستند که فکری به حالشان بکنند. بعضی‌ها هم هستند که نمی‌دانند چه می‌خواهند...

از همان اولین کتابم اینطور بر می‌آمد که سرانجام راهم را پیدا کرده‌ام. هرگز لحظه‌ای هم شك نکردم که پیشاهنگ قلمروی تازه‌ام،

و دریافتیم که سالهای آینده به آثار من عنایتها خواهد شد. پس خواستم نسل دیگر گزارشی صادقانه از همه رفت و راهها و اندیشه‌هایم داشته باشد.

من جستجوگر چیزی آنسوی زندگی و بیرون از زمانم. اما قصد من ارائه زندگی آدمی است در همان هیأت ساده‌اش، و نه آراستن و پیراستن آن. من متفکر بزرگی نیستم، پیام آتشی‌نی هم برای آدمیزاد نیاورده‌ام. با اینهمه دنیا را عجیب خوب می‌شناسم، با هزارها گوشه و کنار زندگی‌اش.

من هیچ‌وقت مجبور به پیدا کردن «موضوع» نبوده‌ام. این «موضوع» بوده که مرا پیدا کرده. مثل دیگر نویسندگانی پیشین، مردم نیرومند، شناسنده‌های بزرگوار روح زمانه، و مهتران مردم را خوش داشته‌ام. موضوع قصه‌ها چنان شیفته‌ام می‌کند که به هیچ کار دیگری نمی‌توانم پرداخت. الهام می‌تواند چون عشق، شورانگیز باشد.

کتابهای من از درون قلب من و از دل آزموده‌هایم بیرون کشیده شده‌اند، اما به سرسری و بی‌تأمل ارائه دادن آنها خرسندی نداده‌ام. عادت‌های من در نوشتن خیلی ساده است. زمانی درازتأمل کردن و زمانی کوتاه نوشتن.

بیشتر کارم را در ذهنم انجام می‌دهم. پیش از آنکه خیال‌هایم ترتیبی بیابند دست به نوشتن نمی‌برم. بارها گفتگوها را همچنان که نوشته‌ام می‌آیند یک‌ایک بر شمرده‌ام. گوش ناظر خوبی است. هرگز سطری ننوشته‌ام مگر وقتی که دانسته‌ام آنچه می‌نویسم چنان بیان شده که برای هر کس روشن است.

گاهی به این فکر افتاده‌ام که شیوه نوشتنم بیش از آنکه مستقیم باشد کنایه‌ای است. خواننده اغلب باید تخیلش را به کار بیندازد و گرنه بسیاری از باریکیهای خیال مرا در نخواهد یافت.

من با کارم رنجی فراوان می‌برم، پیرایش و دستکاری با دستی خستگی‌ناپذیر. از ساخته‌هایم قلباً رضایتی فراوان دارم. با مراقبتی بی‌پایان ساخته و پرداخته‌امشان تا صیقل پذیرفته‌اند. آنچه هر نویسنده دیگر با سهمی بزرگ از آن خوشنود شده، من با جلایی اندک پرداخته‌ام. کمتر این موهبت را داشته‌ام که قادر باشم قدرت انتقادیم را در باره کار خود، چون ساخته دیگری، به کار بیندازم.

نویسنده هرگز نباید جز به پاس خشنودیش چیز بنویسد. من به شادی می‌نویسم، اما همه وقت از آنچه که نوشته‌ام شاد کام نبوده‌ام. به این معتقد نیستم که کتابهایم چون بنای یادگاری در خاطرها خواهد ماند، کوشیده‌ام در فروتنی‌ام صادق باشم. بیشتر نویسنده‌ای از روی اندیشه‌ام تا قریحه‌ی طبیعی، بهترین نمونه مردی خودساخته که ادبیات فراهم می‌کند. من هرگز سزاوار موفقیت و شهرت عظیمی که دارم نبوده‌ام.

چه بسیاری پرشور ستایشگرانی داشته‌ام که هرگز کتابی از من نخوانده‌اند، اما بیشتر مایل بوده‌اند که در اهمیتم غلو کنند، و قدرم را ناچیز شمارند.

کتاب‌راجوهری از بی‌پایانی است. برکنارند از اکثر فرآورده‌های پایدار آدمی. معابد درهم می‌شکنند، تابلوها و پیکرها تباه می‌شوند، اما کتابها برقرار می‌مانند. زمان را با اندیشه‌های بزرگ بر خوردی

نیست، آن اندیشه‌ها که امروزه روز هم، چون آن دم که در اعصار پیش از مغز نویسنده آن گذشتند، تازه‌اند. همان که از صفحات چاپی چنان زنده‌اند که گفته و اندیشیده می‌شوند. تنها تأثیر زمان است که ساخته‌های خوب و بد را بررسی می‌کند و جیداشان می‌کند. زیرا هیچ چیز در ادبیات جاویدان نیست جز آنکه به راستی سزاوار باشد.

حکایت ساده

نوشته ارنست همینگوی

داشت پرتقال می خورد و به آرامی هسته ها را بیرون پرت می کرد.
در بیرون برف به باران بدل می شد. توی اتاق، بخاری برقی به
نظر می رسید که گرمایی بیرون نمی دهد. مرد از پشت میزش برخاست
و کنار بخاری نشست. اینجا چه خوب بود. بالاخره زندگی که بود.
پرتقال دیگری برداشت. آن روزها در پاریس، «ماسکار» در دور
دوم «دانی فراش» را از پا در آورده بود. در دوردست، در بین النهرین،
بیست و یک پا برف آمده بود. آن طرف دنیا، در استرالیا، چوگان بازان
انگلیسی چوگان ها را پاك می کردند، زیبا بود.

می خواند که جویندگان هنر و ادبیات، میدانی متعلق به رم
قدیم را کشف کرده اند. راهنمایی است برای فیلسوف، که کمتر به فکر
بپردازد. جایزه قصه های کوتاه، نویسندگان اینها پر فروش ترین کتابهای
فردا را خواهند نوشت؟

می‌شود از قصه‌های صمیمانهٔ امریکایی لذت برد که تکهٔ کوچکی از زندگی را در محیطی وسیع، در خانهٔ اجاره‌ای پرجمعیت یا منزلی راحت، و هم‌اش در قالبی از طنز، شرح می‌دهند.

باز می‌خواند. فرزندان بچه‌های ما چه می‌شوند؟ برای مسئلهٔ جا باید راه‌های تازه‌ای در پیش گرفت. با جنگ یا باروشهای مسالمت‌آمیز؟ یا مجبور خواهیم بود به کانادا برویم؟

بزرگترین محکومیت ما، آیا دانش بر آن غلبه خواهد کرد؟ تمدن ما در قبال نیازهای قدیمی عقب مانده است.

در این زمان، در جنگ‌های دوردست «یوکاتان» صدای ضربهٔ تبرها به گوش می‌رسد.

مجله را کنار گذاشت.

در این هنگام، روی تختی در اطاق تاریکی در تریانا «مانوئل گارسیا مورا» بسا لوله‌ای در هر ریه‌اش خوابیده بود، ذات‌الریه از پا در آورده بودش.

همه روزنامه‌ها در آندالوزیا ستونهای مخصوصی را به مرگ او که چند روز بود انتظارش می‌رفت، اختصاص داده بودند. مردها و پسر بچه‌ها عکسهای رنگی تمام‌قد او را به عنوان یادبود خریدند، و با نگاهی که به آن انداختند تصویرهایی را که از او در ذهن داشتند زدودند. گاو بازها از مرگ او تسکین یافته بودند. چون او همیشه در میدان کارهایی

می کرد که فقط بعضی وقتها از دست اینها برمی آمد. درباران همگی در پشت تابوتش راه می رفتند.

صد و چهل و هفت گاوباز تا گورستان همراهیش کردند. بعد از تشییع جنازه هر کس در کافه‌ای نشست، و عکسهای رنگی زیادی از «مهرا» به مردم فروخته شد که تا کردند و در جیبشان گذاشتند.

در کشوری دیگر

نوشتهٔ ارنست همینگوی

آنجا سراسر پائیز جنگگ بود . اما ما دیگر به جنگگ نرفتیم .
میلان در آن پائیز سرد بود و تاریکی زود فرامی رسید . آنگاه چراغ برقها روشن می شد و توی خیابان نگاه به پنجره ها دلنشین بود . لاشه های فراوانی بیرون دکانها آویزان بود و گرد برف روی خز روباه ها نشسته بود و باد دمهاشان را تکان می داد . گوزنها خشک و سنگین و میان تهی آویزان بودند و پرنده های کوچک در هوا تاب می خوردند و باد پرهاشان را برمی گرداند . پائیز سردی بود و باد از کوهها سرازیر می شد .
همگی بعد از ظهرها در بیمارستان بودیم و در آن سرمای گرگ و میش برای گذشتن از شهر و رسیدن به بیمارستان راههای گوناگونی بود . دو تا از راهها از کنار نهر آب می گذشت ، اما طولانی بود . به هر حال ، همیشه برای ورود به بیمارستان از پلی به روی نهر آب می گذشتی . از سه پل می شد گذشت . روی یکی از آنها زنی بلوط بوداده

می فروخت. جلوی آتشش که می ماندی گرم بود و بعد هم بلوطها در جیبیت گرمی داشت. بیمارستان خیلی قدیمی و قشنگ بود، از در بزرگی تو می آمدی و از حیاط می گذشتی و از در آنطرفی بیرون می رفتی. مراسم سوگواری معمولاً از این حیاط شروع می شد. آنطرف ساختمان قدیمی کلاه فرنگیهای آجری ترازه سازی بود و ما هر روز بعد از ظهر آنجا همدیگر را می دیدیم و نسبت به آنچه که می گذشت سر به زیر و مشتاق بودیم و توی دستگانهایی می نشستیم که می بایست آنهمه دگرگونی را بسازند.

دکتر کنار دستگاهی که من نشسته بودم آمد و گفت: «پیش از جنگ از چه کاری خیلی خوشت می اومد؟ هیچ ورزش می کردی؟»
گفتم: «بله، فوتبال.»
گفت: «خب، دوباره، بهتر از اون وقتا، می تونی فوتبال بازی کنی.»

زانویم خم نمی شد و ساق پا از زانو تا مچ بی هیچ گوشتی صاف مانده بود و دستگاه بود که می بایست زانو را خم کند و با سه چرخه سوار شدن به حرکتش بیندازد. اما هنوز خم نکرده بود و به جای آن خود دستگاه تکان می خورد. دکتر گفت: «همه چیز تموم می شه. جوون خوش شانسی هستی. دوباره مئه یه قهرمان فوتبال بازی می کنی.»
پشت دستگاه دیگر افسری بود که دست کوچکی مثل دست يك بچه داشت. وقتی دکتر دستش را که بین دو تسمه چرمی بالا و پائین می رفت و انگشتهای خشک شده اش را می جنبانند، معاینه می کرد چشمکی به من زد و گفت: «خب دکتر، می تونم فوتبال بازی کنم؟»

پیش از جنگ شمشیر باز بزرگی بود، بزرگترین شمشیر باز ایتالیا.
 دکتر به اتاق کارش، اتاق پشتی، رفت و عکسی را آورد که
 دستی به کوچکی دست افسر را پیش از معالجه نشان می داد و بعد از آن
 دست افسر که کمی بزرگ شده بود. افسر با دست سالمش عکس را
 گرفت و به دقت نگاهش کرد. پرسید: «از زخمه؟»

دکتر گفت: «به تصادف کار.»

افسر گفت: «خیلی جالبه، خیلی جالبه.» و عکس را به دکتر داد.

— مطمئن شدی؟

افسر گفت: «نه.»

سه تا پسر، به سن و سال من، هم بودند که هر روز می آمدند.
 هر سه اهل میلان بودند و یکیشان می خواست قاضی شود و یکی نقاش.
 آن دیگری هم که سرباز شده بود. وقتی کارمان تمام می شد گاهی با هم
 به کافه «کوا» کنار «لسا کسا» می رفتیم. چون چهار نفر بودیم از محله
 کمونیستها میان بر می زدیم. از ما متفر بودند چون افسر بودیم، وقتی
 که رد می شدیم از توی عرق فروشی یکی داد می زد: «مرگ بر افسر».
 گاهی پسر دیگری هم با ما می آمد و می شدیم پنج تا. پسر
 دستمال سیاهی به صورتش می بست، چون دماغ نداشت و بنا بود برایش
 بسازند. از مدرسه نظام بکراست به جبهه رفته بود و اول بار که به خط
 جلو رفته بود یک ساعت بیشتر طول نکشیده بود که زخمی شده بود.
 صورتش را معالجه کرده بودند اما از خانواده ای قدیمی بود و نتوانسته
 بودند دماغش را به دلخواه درست کنند. به آمریکای جنوبی رفته بود

و در بانك كار می كرد. اما اینها صحبت خیلی پیش بود و بعد از آن هیچکدام نفهمیدیم که چه پیش می آید. همین را می دانستیم که بعد از آن همیشه جنگ بود و ما دیگر به جنگ نمی رفتیم.

همه مدالهای یک جوری داشتیم، جز آن جوانک بند ابریشمی به صورت که آنقدر در جبهه نمانده بود که مدالی بگیرد. جوان قد بلند رنگ پریده ای که می خواست قاضی بشود. مدتی ستوان «آردیتی» بود و سه تا مدال داشت، از آنها که ما یکیش را داشتیم. خیلی وقت بود که با مرگت به سر برده بود و کمی گوشه گیر بود. همه مان کمی گوشه گیر بودیم و چیزی نبود که ما را به هم بپیوندد جز آنکه بعد از ظهر همدیگر را در بیمارستان می دیدیم. گرچه همین که از محله پست شهر، در تاریکی و از میان روشنی و صدای آوازی که از میکده ها می آمد، به سوی «کوا» می رفتیم و گاهی که زنها و مردها توی پیاده رو جمع شده بودند مجبور می شدیم به خیابان برویم و آنگاه که از کنارشان رد می شدیم تنه ای بهشان بزنیم. احساس می کردیم چیزی اتفاق افتاده که آنها، مردمی که از ما خوششان نمی آمد، آن را نمی فهمیدند.

همه مان «کوا» را جایی می دانستیم که پر شکوه و گرم بود و زیاد روشن نبود و در بعضی ساعتها «شلوغ» و پردود بود و دخترها همیشه پشت میزها بودند و روزنامه های مصور روی تساقچه دیوارها بود. دخترهای کوا خیلی میهن پرست بودند. و بعد فهمیدم که میهن پرست ترین آدمهای ایتالیا دخترهای کافه ها بودند، و عقیده دارم که هنوز هم میهن پرستند.

بچه ها اول به مدالهای من خیلی اهمیت می دادند و می پرسیدند

که چه کار کرده‌ام که آنها را به دست آورده‌ام. بهشان کاغذهایی را نشان دادم که به زبانی ستایش آمیز نوشته شده بودند و پربودند از «برادری» و «فداکاری». اما راستش اگر القاب را کنار می گذاشتی این بود که مدالها را چون امریکایی بودم به من داده بودند. بعد از آن گرچه با آنها بودم و علیه بیگانها اما کمی رفتارشان نسبت به من عوض شد. با آنها بودم اما به راستی، بعد از آنکه مدارك را خواندند، هرگز یکی از آنها نبودم، چون با مال آنها فرق داشت و آنها برای گرفتن مدالهاشان کارهای دیگری کرده بودند. من زخمی شده بودم، راست بود. اما همه می دانستند که زخمی شدن، گذشته از هرچیز، يك اتفاق بود. گرچه هرگز از نوارهایی که داشتم شرمند نبودم و حتی بعضی وقتها خیال می کردم که همه کارهایی را که آنها برای گرفتن مدالهاشان کرده اند منم کرده‌ام. اما شب که در میان بادهای سرد از خیابانهای خلوت و کنار مغازه‌های بسته به سوی خانه می رفتم می کوشیدم از نزدیک چراغهای خیابان بگذرم و می دانستم که هرگز آن کارها را نکرده‌ام و خیلی از مرگ ترسیده‌ام و خیلی شبها، از ترس مردن و خیال اینکه وقتی دوباره به جبهه برگشتم چه می شود، بیدار توی رختخوابم دراز کشیده‌ام.

آن سه نفر با مدالهاشان مثل بازهای شکاری بودند. و من باز نبودم، گرچه پیش آنهائی که شکاری ندیده بودند ممکن بود باز به نظر آیم. آنها، آن سه نفر، بهتر از من می دانستند و بنابراین از هم فراری بودیم. اما با آن پسر که روز اولی که به جبهه آمد زخمی شد رفیق بودم. چون نمی خواست بداند که چه به او گذشته از این جهت هیچ به حساب نمی آمد و من دوستش داشتم چون فکرمی کردم که شاید هرگز نخواهد

از خود شاهینی بسازد.

افسر، که شمشیر باز بزرگی بود، به دلیری معتقد نبود و وقتی پشت دستگاہها می نشستیم خیلی وقتش را صرف یاد دادن دستور زبان به من می کرد. تعارف می کرد که چطور خوب ایتالیائی حرف می زنم، و به راحتی باهم حرف می زدیم. يك روز به او گفته بودم که زبان ایتالیایی آنقدر ساده به نظر می آید که علاقه ام را جلب نمی کند، همه چیز را به سادگی می شود گفت. افسر گفت: «آدبله، اما پس چرا دنبال دستور زبان نمیری؟» و بعد از آن دنبال دستور زبان رفتیم و به زودی ایتالیایی چنان زبان مشکلی شد که تا پیش از ترتیب دادن دستور در ذهنم می ترسیدم با او چیزی بگویم.

افسر مرتب به بیمارستان می آمد. گمان نمی کنم حتی يك روز نیامده باشد. گرچه اطمینان دارم که اعتقادی به دستگاہها نداشت هنگامی رسیده بود که هیچکدام به دستگاہها اعتقادی نداشتیم، و يك روز افسر گفت که همه اش مزخرفه. دستگاہها تازه بودند و این مـ بودیم که می بایست آزمایششان کنیم. خیال احمقانه ای بود، افسر می گفت: «به نظریه، مته اونای دیگه». درس دستورم را یاد نگرفته بودم و افسر گفت که احمق نانجیبی هستم و او هم احمق بود که سر من به خودش زحمت می داد. مرد كوچك اندامی بود و راست درصندلیش می نشست و دست راستش را به دستگاہ فرو می کرد و در حالی که بندهای انگشتهاش پائین و بالا می رفت به دیوار روبرو نگاه می کرد.

از من پرسید: «وقتی جنگ تموم بشه چه کار می کنی؟ از رو

دستور حرف بزنی.»

- به امریکا خواهیم رفت.

- عروسی کردی؟

- نه، اما خیالش را دارم.

گفت: «از خر خرتری.» خیلی عصبانی به نظر می آمد: «مرد نباس

زن بگیره.»

- چرا، جناب سرکار؟

- به من نگو جناب سرکار.

- چرا مرد نباس زن بگیره؟

خشم آلود گفت: «مرد نمیتونه، نمیتونه زن بگیره. اگه بناس

همه چیزو از دست بده، نباید خودشو برای همچی وضعی آماده کنه.

نباید خودشو برا باختن آماده کنه. باید چیزایی رو پیدا کنه که نشه از

دست داد.»

به تلخی و خشم آلود حرف می زد و همچنان که حرف می زد به

روبروش نگاه می کرد.

- آخه چرا باس از دست بده؟

افسر گفت: «از دست میده». به دیوار نگاه می کرد. آنگاه پائین،

به دستگاه، نگاه کرد و دست کوچک شده اش را از لای بندهای چرمی

بیرون کشید و محکم روی رانش زد و تقریباً داد کشید: «از دست میده،

با من بحث نکن.» آنگاه نگهبانی را که اسباب را می گرداند صدا

کرد: «بیا و این اسباب لعنتی رو خاموش کن.»

برای ماساژ و مداوایی مختصر به اتاق دیگر رفت. بعد شنیدم

که از دکتر اجازه خواست که از تلفنش استفاده کند و در را بست.

وقتی به اتاق برگشت من پشت دستگاہ دیگری نشسته بودم. شناس را پوشیده بود و کلاهش سرش بود و یکر است آمد کنار دستگاہ من و بازویش را روی شانہ ام گذاشت.

گفت: «خیلی متأسفم.» و با دست سالمش آرام بہ پشت من زد: «نمی خواستم بی تربیت باشم. زخم تازه مرده. باید منو ببخشین.»

دلم برایش سوخت گفتم: «اوه. خیلی متأسفم.» همانجا ایستاده بود و لب پائینش را گاز می گرفت. گفت: «خیلی مشکله، نمیتونم خودمو نگه دارم.»

یکر است از کنار من پنجره را نگاه می کرد. بعد زد زیر گریه: «هیچ نمیتونم خودمو نگه دارم» این را گفت و از هیجان افتاد. گریه می کرد و سرش بالا بود و بہ چیزی نگاه نمی کرد و راست و سربازوار، درحالی که اشکهایش روی گونه هایش بود و لبهایش را گاز می گرفت، از کنار دستگاہها گذشت و از اتاق بیرون رفت.

دکتر بہ من گفت که زن افسر، که خیلی جوان بود و پس از آنکه افسر آسیب دیده از جنگ برگشته بود با هم عروسی کرده بودند، از ذات الریه مرده بود. مرضش چندروز بیشتر طول نکشیده بود. هیچکس فکر نمی کرد بمیرد.

افسر تا سه روز بہ بیمارستان نیامد. سر ساعت ہمیشگی می آمد و نوار سیاهی بہ آستین لباسش بسته بود. وقتی کہ برگشت دورتادور اتاق عکسهای بزرگ قاب کرده، از هر زخمی پیش و بعد از معالجه با دستگاہها، آویزان کرده بودند. جلوی دستگاہ افسر سه تا عکس از دستهایی شبیه بہ دست او آویخته بودند؛ عکس دستهایی کہ کاملاً بہبود

یافته بودند و نفهمیدم کسه دکترا آنها را از کجا آورده بود چون همیشه فکر می‌کردم کسه ما اولین کسانی بودیم که از دستگاہها استفاده می‌کردیم. عکسها تفاوت زیادی به حساب افسر نکرده بود چون او فقط از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

از مجموعه: «مردان بدون زنان»

جنگ روی تپه

نوشتهٔ ارنست همینگوی

«ال سوردو» روی تپه می‌جنگید. این تپه را خودش نداشت و اول بار که آن را دید فکر کرد شکل يك زخم کوفتی است. اما جزاین تپه، جایی برای انتخاب نمانده بود و او از دورترین دیدرس، آن را برگزیده بود و به سویش تاخته بود، درحالی که مسلسلش بر پشتش سنگینی می‌کرد و اسب تقلا داشت و میان پاهای او جابجا می‌شد و خورجین نارنجک از يك پهلو و کیسهٔ لوازم مسلسل از پهلو دیگرش تاب می‌خورد، و درهمین دم «خو اکین» و «اینیاتیسو»، یاراناش می‌ایستادند و تیراندازی می‌کردند و باز می‌ایستادند و تیراندازی می‌کردند تا او بتواند مسلسل را به این تپه برساند.

هنوز برف روی زمین بود، برفی که نابودشان کرده بود، و هنگامی که اسب چندان از پا درآمد که با خس خس، آهسته و لرزان از آخرین گذر رأس تپه بالا رفت و برف را باخون روشن و مقطعی که

از تنش می‌رفت گلگون کرد، ال سوردو فرود آمد و افسار را به دوشش بست و اسب را با دهانه به پیش کشاند. چندان که در توانش بود در میان گلوله‌هایی که بر سنگها می‌نشست می‌کوشید بالا رود و خورجینها روی دوشش سنگینی می‌کردند، اما بعد ایستاد و بال اسب را گرفت و درست در نقطه‌ای که نیازمند داشتنش بود، به سرعت، مهارت و ظرافت، تیرش زد و سر اسب فرو افتاد و تنش میان دو سنگ نشست. مسلسل را پشت اسب تکیه داد و آتش کرد، مسلسل می‌غرید و پوکه‌های خالی روی برف پرتاب می‌شد و بوی موی سوخته از زیر تکیه‌گاه مسلسل بلند بود و او به سوی هرچه که رو به تپه می‌آمد آتش می‌گشود و در تمام مدت، سرمایی در پشتش بود که نمی‌دانست از چیست. اما آنگاه که آخرین نفر از پنج مرد خودی به بالای تپه رسید، سرمای پشتش از میان رفت و او دیگر فشنگها را برای زمان لازم ذخیره کرد.

دو اسب در دامنه تپه و سه اسب بالای آن مرده بودند. شب پیش توانسته بود فقط سه اسب بدزدد و از این سه، یکی در نخستین تیراندازی، هنگامی که نزدیک اردوگاه خواسته بودند بی‌زین سوارش شوند، فرار کرده بود.

سه تن از پنج مردی که بالای تپه رسیده بودند، زخمی بودند، ساق پا و دو جای بازوی چپ ال سوردو، زخمی بود. خیلی تشنه بود، زخمهایش سفت شده بود و یکی از زخمهای بازوی چپش درد زیاد داشت. سردرد بدی هم داشت و همچنان که دراز کشیده بود و انتظار رسیدن هواپیماها را داشت به یسار يك شوخی اسپانیایی بود. این که : «مجبوری مرگو مثل آسپیرین بخوری.» اما این شوخی را بلند نگفت.

با وجود دردی که در سرش می‌پیچید و دلاشویی که از تکان دستش داشت با خود خندید و در جستجوی بازمانده دست‌اش به دور و بر نگاه کرد.

پنج مرد، همچون گوشه‌های يك ستاره پنج‌پر، دور از هم بودند با زانوها و دست‌هایشان زمین را کنده بودند و با خاک و سنگ جلاوی سر و شان‌هایشان پشته‌ای ساخته بودند.

خواکین، که هجده سالش بود، يك کلاهخود داشت که با آن زمین را می‌کند و خاک برمی‌داشت. این کلاهخود را از انفجار يك قطار به دست آورده بود. گلوله، آن را سوراخ کرده بود و همه او را به خاطر نگهداشتن آن دست می‌انداختند. اما خواکین جای گلوله را با چکش صاف کرده بود و چوبی در آن فرو کرده بود و سرش را بریده بود و صاف و همسطح فلز کرده بود.

به‌هنگام آغاز تیراندازی چنان کلاه را به سر تپانده بود که انگار با کفچه به سرش کوبیده‌اند و هنگام بالا آمدن از تپه، با آن درد سینه و پا و دهان خشکی و ریزش و غرش و سرود گلوله و در آخرین سربالایی، پس از کشته شدن اسبش، کلاه چنان به سرش سنگینی می‌کرد که گویی پیشانی تبارش را با تسمه‌ای آهنی بسته‌اند. اما هنوز آنرا نگاه داشته بود و حالا مرتب، مثل ماشین، با آن زمین را می‌کند. هنوز زخمی نشده بود.

سوردو، با صدای گرفته‌اش، گفت: «بالاخره به درد خورد.»
خواکین، با دهان سفت از خشکی و ترسی که بیش از تشنگی معمول جنگ است در جواب، این حرف‌اش را گفت: «ایستادگی و نیرو گرفتن،

یعنی پیروزی.»

سوردو رو برگرداند و پائین تپه را نگاه کرد. جایی که سواری از پشت يك سنگ صاف، تیراندازی می کرد، از این پسر خیلی خوشش می آمد اما حال شعار شنیدن را نداشت.

— چی گفتی؟

این را یکی از افراد گفت و دست از پشته ساختن کشید. روی شکم خوابیده بود و در حالی که چانه اش روی خاک بود با احتیاط دستهایش را بالا می برد و سنگی را جابه جا می کرد. خوابانین، بی آنکه از کندن خاک غافل شود، با صدای خشک پسرانه اش شعار را تکرار کرد.

مردی که چانه اش روی خاک بود گفت: «کلمه آخرش چی

بود؟»

پسر گفت: «پیروزی.»

مردی که چانه اش روی خاک بود گفت: «زکی.»

پسر، انگار که شعارها کار طلسم را می کنند، گفت: «یکی دیگه

هم هست که جاش اینجاست.» «پازیوناریا» میگه: «سرپا مردن، بهتر

از زانوزده زندگی کردنه.»

مردی که چانه اش روی خاک بود گفت: «بازم زکی» و مرد دیگری

گفت: «ما که فعلاً رو شیکم خوابیدیم.»

— او هووی جووجه قرمز. می دونی پازیوناریات، یه پسر همسن تو

داره که از شروع این انقلاب تا به حال تو روسیه ست؟»

خوابانین گفت: «دروغه.»

دیگری گفت: «دروغہ. چرا دروغہ؟ اینو اون مأمور دینامیت کہ اسمش عجیب غریب بسود بهم گفت. اونم از حزب توتہ. چرا باید دروغ بگہ.» خواکین گفت: «دروغہ، اون این کارو نمی کنہ کہ پسرشو بفرستہ روسیہ تا دور از این جنگک باشہ.»

یکی دیگر از نفرات سوردو گفت: «کاش منم تو روسیہ بودم. جوچه قرمز، نمیشہ پازیوناریای تو منو از اینجا بہ روسیہ بفرستہ؟»
مردی کہ رانش باندپیچی شدہ بود گفت: «اگہ انقدر بہ پازیو-ناریا اعتقاد داری برو بهش بگو مارو از این تپہ بیارہ بیرون.»
مردی کہ چانه اش روی خاک بود گفت: «فاشیستہا این کارو می-کنند.»

خواکین بہ او گفت: «اینجور حرف نزن.»
مردی کہ چانه اش روی خاک بود گفت: «اون شیر ننه تو از رو لبات پاک کن و بعد بہ کلاه از اون خاکات بدہ بیاد. هیچکدوم از ما غروب امروزو نمی بینیم.»

ال سودور می اندیشید: شبیہ بہ زخم کوفتہ. یا پستان بی نوکک یک دختر جوان. یا قلہ یک آتشفشان. و یادش آمد کہ هیچوقت کوه آتشفشان ندیدہ است. هیچوقت ہم نخواهد دید. این تپہ مثل بہ زخم کوفتہ. کوه آتشفشانو ولش کن. برای آتشفشانها، دیگہ وقت نیست.

با احتیاط بسیار از بالای تن مردہ اسب، پائین را نگاه کرد و هماندم از پشت تخته سنگ صافی از سر اشیب پائین تپہ رگبار آتش بہ سویش گشودہ شد و او صدای فرورفتن تیرها را بہ تن اسب شنید. از

پشت اسب به سوی زاویه پاهای عقب و تخته سنگ خنجر و از آنجا نگاه کرد، درست در پایین، روی دامنه تپه، سه کشته افتاده بود، اینها با یورش فاشیستها به تپه و رگبار مسلسلها و تفنگهایشان، کشته شده بودند و ال سوردو و یاراناش به کمک نارنجک، حمله آنها را درهم شکسته بودند. کشته‌های دیگری هم در دامنه‌های دیگر تپه بودند که اونمی دید اما راه پیشروی فاشیستها بسته شده بود و سوردو می‌دانست تا زمانی که گلوله‌ها و نارنجکهایش تمام نشده و چهاریار با او هست او را نمی‌توان از آنجا بیرون کشید، مگر آنکه فاشیستها خمپاره‌انداز بیاورند. نمی‌دانست کسی را پی خمپاره‌انداز «لاگرانجا» فرستاده‌اند یا نه. احتمال داشت که نفرستاده باشند، چون دیگر به زودی هواپیماها می‌رسیدند. اکنون چهار ساعت از پرواز هواپیماهای اکتشافی از بالای سرشان می‌گذشت.

ال سوردو می‌اندیشید که این تپه راستی شبیه زخم کوفت است و ما هم چرکهای آنیم. وقتی اونا اون حماقتو کردن ما خیلی هاشونو کشتیم، چطور فکرش را می‌کردند ما را گیر بیاورند؟ آنقدر مهمات جدید دارند که به دلگرمی تمام عقلاشان را از دست داده‌اند. او خود افسر جوان فرمانده فاشیستها را از بالا با نارنجکی که به سویشان قل داده بود، کشته بود. در میان برق زرد رنگ و دود خاکستری دیده بود که افسر چطور زمین خورده بود، درست همینجا که اکنون چون بقچه لباس کهنه پخش و پلائی بر زمین نقش بسته بود و آخرین حد پیشروی فاشیستها را نشان می‌داد. سوردو به این کشته و سپس پایین تپه، به کشته‌های دیگر نگاه کرد.

اندیشید اینها آدمهایی شجاع، اما احمقند. اما حالا دیگر آنقدر عقلشان می‌رسد که تا هواپیماها نرسیده‌اند، حمله نکنند. البته اگر اینکه خمپاره‌اندازشان در راه باشد. با خمپاره‌انداز، کارشان آسان می‌شد. خمپاره‌انداز يك وسیله معمولی بود و اگر می‌رسید دیگر کار ما ساخته بود، اما وقتی فکر رسیدن هواپیماها را کرد خود را روی آن تپه چنان برهنه احساس کرد که گویی تمام لباسها و حتی پوست از تنش جدا شده است. اندیشید هیچ چیز برهنه‌تر از او نیست. در مقایسه با من يك خرگوش پوست‌کننده مثل يك خرگوش پشمالوست. اما چرا باید هواپیما بیاورند؟ با يك خمپاره‌انداز می‌توانند آسانتر ما را از اینجا بیرون بکشند. گرچه خیلی به هواپیماهاشان می‌نازند و احتمالاً نخواهند آورد. همانطور که به سلاحهای خود کارشان می‌نازیدند و این حماقت از شان سرزد. اما بی‌شک خمپاره‌انداز هم خبر کرده‌اند. یکی از نفرات آتش کرد. بلافاصله گلنگدن را کشید و گلوله دیگری شلیک کرد.

سوردو گفت: «گلوله‌ها رو نگهدار.»

مرد اشاره کرد: «یکی از مادر فلان‌هاش می‌خواست پشت اون

سنگ بره.»

سوردو به زحمت سرش را برگرداند و پرسید: «زدیش؟»

مرد گفت: «نه، مادر سنگ بر گشت سر جاش.»

مردی که چانه‌اش روی خاک بود، گفت: «مادر فلان، پیلا ره که

می‌دونه ما اینجا داریم می‌میریم.»

سوردو گفت: «کاری از دستش ساخته نیست» مرد در طرف

گوش سالمش حرف زده بود و او بی آنکه سر برگرداند آن را شنیده بود. ادامه داد: «چه کار میتونه بکنه؟»

— از پشت به این بی شرفها حمله کنه.

سوردو گفت: «نمیشه. اونا دوروبر تپه رو گرفتن. اون چطور میتونه بیاد؟ صد و پنجاه نفر میشن. بلکی ام بیشتر.»

خو اکین گفت: «اگه بتونیم تا وقت غروب مقاومت کنیم.»

مردی که چانه اش روی خاک بود گفت: «اگر عید تولد مسیح به

عید قیام بیفته.»

یکی از افراد به او گفت: «اگه عمه خایه داشت می شد دایمی.

بفرست سراغ پازیوناریات. فقط اون میتونه کمکمون کنه.»

خو اکین گفت: «من اون حرفاتونو که از پسرش گفتین باور

نمی کنم. اگه اون جاست برا اینه که خلبان یا همچی چیزی بشه.»

مرد گفت: «اونجا قایم شده که در امان باشه.»

— داره درس می خونه. پازیوناریای تو هم اونجا بوده؛ «لیستر»

و «مدستو» و بقیه هم اونجا بودن. اینارو اونی که اسم عجیب غریبی

داشت بهم گفت.

خو اکین گفت: «اونا بساید برن تعلیم ببینن تا بیان به ما کمک

کنن.»

دیگری گفت: «باید الان کمکمون کنن. اون رؤسای کوفتی انگل.

الان بیان کمکمون کنن. گلوله ای شلیک کرد و گفت: «بازم گمش کردم.»

سوردو گفت: «گلوله هاتو ذخیره کن و انقدر حرف نزن و گرنه

تشنه می شی و تو این تپه آب گیر نمیاد.»

مرد گفت: «بگیر» و سه پهلو غلتید و قمقمه‌ای را که از شانه‌اش آویخته بود بالا گرفت و به دست سوردو داد: «پیرمرد گلویی تر کن. با اون زحمات لابد خیلی تشنه‌ای.»

سوردو گفت: «بده همه بخورن.»

صاحب قمقمه گفت: «پس اول خودم می‌خورم.» پیش از دور-گرداندن قمقمه چرمی، جرعه‌ای طولانی از آن نوشید. مردی که چانه‌اش روی خاک بود گفت: «سوردو میگی هواپیماها کی می‌رسن؟»

سوردو گفت: «هر آن ممکنه. باید پیش از این می‌اومدن.»

– میگی این مادر فلانها بازم حمله می‌کنن؟

– آگه هواپیماها نیان، آره. اندیشید نیازی به گفتن خمپاره‌انداز نیست. که اگر می‌رسید خود زودتر درمی‌یافتند.

– با هواپیماهایی که دیروز دیدیم خدا می‌دونه چند تا دارن.

سوردو گفت: «خیلی زیاد.»

سرش خیلی درد می‌کرد و دستش داشت چنان سخت می‌شد که درد جنباندنش دیگر طاقت فرسا می‌شد. همچنان که بادست سالمش قمقمه چرمی را بالا می‌برد نگاهی به آسمان روشن و بلند اوایل تابستان انداخت. پنجاه و دو سال داشت و اطمینان داشت که این آخرین باری است که آسمان را می‌بیند.

اصلاً از مردن نمی‌ترسید اما از این خشمگین بود که در این تپه به دام افتاده بود که تنها به کار می‌کردن می‌خورد. می‌اندیشید اگر می‌شد از این دام می‌جستیم. اگر می‌شد آنها را به طرف دره دراز

بکشانیم یا اگر می‌شد خودمان را به آن سمت جاده برسانیم ، درست می‌شد . اما این زخم کوفتی ، این تپه . باید هر چه ممکن باشد از آن استفاده کنیم ، پیش از این هم از آن استفاده کرده‌ایم .

اگر این را هم می‌دانست که چندین نفر در طول تاریخ ناگزیر بوده‌اند تپه‌ای را برای مردن برگزینند ، دلداری نمی‌یافت زیرا در لحظه‌هایی که می‌گذرند یادآوری آنچه در شرایط یکسان بر سر مردان دیگر رفته است ، بی‌ثمر بود ، همانسان که آگاهی از سرگگ شوهران عاشق ، از اندوه بیوه‌زن یکروزه نمی‌کاهد .

آدمی چه از مردن بترسد یا نترسد ، پذیرفتنش کاردشواری است . سوردو آن را پذیرفته بود اما این پذیرفتن ، با وجود پنجاه و دو سال عمر و سه زخم در تن و بودن روی تپه ، برایش گوارا نبود .

در این باره با خود شوخی کرد اما چشمش به آسمان افتاد و کوه‌های دور را دید که دلش رازد . اندیشید آدم اگر بایستد بمیرد ، و شك نیست که باید بمیرد ، من می‌توانم بمیرم . اما ازش بدم می‌آید .

مردن ، چیزی نبود و او نه تصویری از آن در چشم داشت و نه ترسی در سر ، اما زندگی ، کشتزاری از گندم بود در دامنه‌ی یک تپه که پاد بر آن می‌وزید . زندگی ، شاهینی بود در آسمان ؛ زندگی ، کوزه‌ای آب بود در غباری که از خرمن کوفتن در مزرعه‌ای بر می‌خیزد . زندگی اسبی بود زیر پای آدمی با تنگی در کنارش و تپه‌ای و دره‌ای ورودی با درختهایی در کرانه‌اش ، و دره‌ای این سو و تپه‌ای پشت بر آن .

سوردو ققممه را پس داد و سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد . به پیش خم شد و به‌شانه‌ی اسب که از جای مسلسل سوخته بود ، دست کشید .

هنوز بوی موی سوخته را می شنید . اندیشید چطور اسب را که از صدا و غرش آتش گلوله ها ، می لرزید ، آنجا نگهداشته بود و به دقت گلوله ای در نقطه تلاقی خطهای گوشها و چشمها خالی کرده بود و آنگاه که اسب ، افتاده بود خودش را به پشت گرم و مرطوبش انداخته بود تا تافتنگ را روی آنها که از تپه بالا می آمدند ، بگشاید . گفت : «تو خیلی اسب بودی».

ال سوردو اکنون به پهلوی سالمش دراز کشیده بود و آسمان را نگاه می کرد . روی انبوهی از پوکهای خالی فشننگ دراز بود اما سرش را تخته سنگی حفظ می کرد و تنش در پناه تن اسب بود . زخمهایش بدجوری سفت شده بود و خیلی درد داشت و خسته تر از آن بود که بجنبد .

مردی که در کنارش بود گفت : «چنه پیر مرد؟»

- هیچ . دارم یه کم خستگی در می کنم .

دیگری گفت : «بخواب . وقتی رسیدن بیدارمون میکنن».

همان دم یکی از پائین تپه فریاد زد : «دزدا گوش کنین» صدا از

پشت تخته سنگها ، از کنار نخستین مسلسل ، می آمد : «پیش از اینکه

طیاره ها تیکه تیکتون کنن تسلیم بشین».

سوردو پرسید : «چی داره میگه».

خواکین گفت : «سوردو به یک پهلوغلتید و خردش را بالا کشاند

و باز هم پشت مسلسل قوز کرد . گفت : «شاید هو اپیماها نیومدن. جوابشو

ندین و آتش هم نکنین بلکه بازم به حمله آوردیمشون».

مردی که به خواکین گفته بود پسر پازیوناریا در روسیه است

پرسید: «چطوره به خرده فحش کاریشون کنیم؟»
سوردو گفت: «نه. تپانچه بزرگه رو بده من. کی به تپانچه بزرگ
داره؟»

— بگیر .

— بدهش من . و روی زانوش خم شد و تپانچه ستاره ۹ میلیمتری
را گرفت و تیری به زمین کنار اسب خالی کرد ، ماند و آنگاه چهار بار در
فاصله های نامنظم تیر خالی کرد . آنگاه تاشصت شمرد و بعد تیری به تن
بی جان اسب خالی کرد . لبخندی زد و تپانچه را پس داد .
آهسته گفت : «پرش کن . ده ناتونو چفت کنین و هیچکس آتش
نکنه.»

صدا از پشت تخته سنگها آمد : «دزدا.»
صدا از تپه بلند نشد .

— دزدا، تائیکه تیکتون نکر دیم تسلیم شین.

سوردو باشادی زمزمه کرد: «حقمون داره می گیره.»
همچنان که تماشامی کرد ، مردی از بالای يك تخته سنگ سرک
کشید . از تپه تیری نیامد و سردو باره پائین رفت . ال سوردو، تماشاکنان،
منتظر ماند ، اما خبری نشد . سرش را برگرداند و به دیگران ، که همگی
دیدریشان را در پائین تپه می پائیدند، نگاه کرد . وقتی نگاهشان کرد ،
همه سر تکان دادند.

آهسته گفت: «کسی جم نخوره.»

بار دیگر از پشت تخته سنگ صدا آمد : «مادر سگها.»
سوردو لبخند زد . فحشهای پائین رافقط وقتی می شنید که گوش

سالمش را برمی گرداند. اندیشید این از آسپرین بهتره . چند نفر شونو
تورمی زنیم؟ ممکنه انقدر احمق باشن؟

صدا بار دیگر برید و تا سه دقیقه نه صدایی بود و نه جنبشی . آنگاه
تیراندازی که پشت تخته سنگی نودمتر پائین تر بود ، خودش را نشان
داد و آتش کرد . گلوله به سنگی نشست و بسا صدای تیزی کمانه کرد .
آنگاه سوردو مردی را دید که خمیده از پشت تخته سنگهایی که سنگر
مسلسل بودند در آمد و در زمین بی حفاظ به طرف تیراندازی دوید که
پشت تخته سنگ پنهان بود و تقریباً به پشت سنگر شیرجه رفت .

سوردو دوروبر را نگاه کرد . با اشاره به او فهماندند که در
سرازیری های دیگر خبری نیست . ال سوردو به شادی خندید و سرتکان
داد . اندیشید این خیلی بهتر از آسپرینه ، و ماند و چندان خوشحال بود
که تنها شکارچی ها می توانند بود .

پائین تپه مردی که از سنگر به پشت تخته سنگ دویده بود ، با

تیراندازها حرف می زد :

– باورت میشه ؟

تیرانداز گفت : «نمی دونم.»

مرد ، که فرمانده بود ، گفت : «منطقیه . اونا تو محاصره ن . جز

مردن ، انتظاری ندارن.»

تیرانداز چیزی نگفت .

افسر پرسید: «چی فکر می کنی؟»

تیر انداز گفت: «هیچی.»

— بعد از اون تیرها دیدی چیزی بجنبه .
— اصلاً .

افسر، به ساعت مچیش نگاه کرد . ده دقیقه به سه بود.

گفت: «طیاره‌ها باید به ساعت پیش می رسیدن . در این دم افسر دیگری خودش را به پشت تخته سنگ انداخت . تیر انداز کنار رفت تا جابرایش باز کند .

افسر اول گفت: «پاکو ، تو نظرت چیه؟»

افسر دوم که از سنگر تا تخته سنگ دویده بود ، نفس نفس می زد،

گفت: «به نظر من این یه حقه‌س.»

— اما اگه نباشه ؟ چه مسخره ست که اینجا معطل محاصره کردن

مرده ها باشیم .

افسر دوم گفت: «قبلا که کار مسخره تر کردیم . تپه رو نگاه کن.»

آنگاه بالا را نگاه کرد که مرده‌ها نزدیک قله ، دور از هم، به خاک

افتاده بودند. از آنجا که خط بالای تپه را نگاه می کردند. تخته سنگهای

پراکنده، شکم و پاهای پیش افتاده ، سمهای نعل دار اسب سوردو و خاک

تازه کنده روی هم انباشته ، نمایان بود .

افسر دوم گفت: «خمپاره اندازه‌ها چی شدن؟»

— تابه ساعت دیگه میرسن . شایدم زودتر .

— پس منتظر باشیم تا برسن . تابه حال به اندازه کافی حماقت تو

کار بوده .

افسراولی ناگهان فریاد کشید : «دزدا،» و سر پا بلند شد و سرش را از پشت تخته سنگ چنان بالا گرفت که قلۀ تپه را نزدیکتر حس کرد : «خوکهای سرخ ، بزدلها.»

افسر دوم نگاهی به تیر انداز انداخت و سرش را تکان داد . تیر انداز نگاهش را برگرداند اما لبهایش به هم بر آمد .

افسراول سر پا ایستاد و سرش از پشت سنگ بیرون آمد و دستش هم آشکار شد که به تپانچه اش بود . به سوی بالای تپه ناسزا گفت و آنگاه از پشت تخته سنگ بیرون آمد و ایستاد و بالای تپه را نگاه کرد .

فریاد کشید : «ترسوها اگه زنده این آتیش کنین . به روی کسی آتیش کنین که از هیچ سرخی که از شکم مادر فلانش بیرون آمده ، پروایی نداره.»

این جمله ، برای با فریاد گفتن ، خیلی دراز بود و وقتی تمام شد صورت افسر ، قرمز و پر خون بود .

افسر دوم ، که سبزه و تکیده بود و چشمهایی آرام داشت و لبهایش کشیده بود و ته ریشی روی گونه های فرورفته اش داشت ، بار دیگر سرش را تکان داد . این افسر بود که فریاد کشیده بود و فرمان حمله اول را داده بود . ستوان جوانی که در کمر کش تپه مرده بود رفیق شفیق این افسر بود که اسمش «پاکو برونندو» بود و داشت به فریادهای فرمانده گوش می داد که آشکارا به هیجان در آمده بود .

فرمانده گفت : «اینرا گسرازابی هستن که خسواهر و مادر منو

کشتن.»

صورتش سرخ بود و سبیلی بور و انگلیسی وار داشت و عیبی در

چشمهایش بود . چشمهایش آبی روشن بود و مژه‌هایش هم روشن بود و نگاهش که می‌کردی انگار ، کند تمرکز می‌یافتند . فریاد کشید : «سرخ‌ها ، ترسوها» و سرفحش را باز کرد .

دیگر کاملاً نمایان بود و تپانچه‌اش را به‌دقت نشانه گرفت و به اسب مرده سوردو که تنها هدف نمایان در سرتپه بود ، آتش کرد . گلوله چهارده متر پائین تر از اسب ، خاک‌پا هوا کرد . فرمانده باز هم شلیک کرد . گلوله به تخته سنگی فرونشست .

فرمانده ، آنجا ایستاده بود و بالای تپه را نگاه می‌کرد . ستوان بر ندوبه کشته ستوان دیگری که در کمر کش تپه افتاده بود ، نگاه می‌کرد . تیرانداز به زمین چشم دوخته بود و آنگاه سر بلند کرد و به فرمانده نگاه کرد .

فرمانده گفت : «اون بالا کسی زنده نیست .» و به تیرانداز گفت : «توبرو بالا رو نگاه کن .»

تیرانداز سرش را پائین انداخت . هیچ نگفت .

فرمانده با فریاد گفت : «نشینیدی چی گفتم ؟»

تیرانداز بی آنکه نگاهش کند گفت : «چرا قربان .»

– پس بلند شو برو . فرمانده هنوز تپانچه دستش بود .
شنیدید؟

– چرا قربان .

– پس چرا نمیری ؟

– نمی‌خوام برم قربان .

– نمی‌خواهی ؟ فرمانده تپانچه را به پشت مرد گرفت :

«نمی‌خواهی؟»

سرباز بامتانت گفت: «می‌ترسم قربان.»
ستوان برندو باتماشای صورت فرمانده و چشمهای عجیبش،
گمان بردحالا است که سرباز را بکشد، گفت: «فرمانده، مورا.»

- چیه ستوان برندو؟

- ممکنه نظر سرباز درست باشه .

- نظرش درسته که می‌ترسه؟ نظرش درسته که نمی‌خواهد دستور و

اطاعت کنه؟»

- خیره. نظرش درسته که حقه‌ای تو کاره .

فرمانده گفت: «همه‌شون مردن . نمی‌شنوی که میگم همه‌شون

مردن؟»

برندو گفت: «اگه منظور تسون رفقای روی تپه‌ماست ، قبورل

دارم.»

فرمانده گفت: «پاکو، خل نشو . فکر می‌کنی تنها توبه فکر

«خولیان» بودی؟ میگم سرخا مردن. ببین.»

از جا بلند شد ، هر دو دستش را روی تخته‌سنگ گذاشت و خود

را بالا کشید . درحالی که روی سنگ خارای تیره رنگ ایستاده بود ،

دستهایش را تکان داد و فریاد کشید: «بزنین . منو بزنین ، بکشین.»

ال‌سوردو ، بالای تپه ، پشت اسب مرده ، دراز کشیده بود و

می‌خندید .

می‌اندیشید ، چه مردمانی . خندید ، اما کوشید خود را نگهدارد

چون تکان خوردن ، آزارش می‌داد .

فریادی از پائین آمد: «سرخها، سرخهای بیشرف، منوبزنین، منوبکشین.»

سوردو که سینه‌اش می‌لرزید، پنهانی از کنار کفل اسب نگاهی کرد و دید که فرمانده بالای تخته‌سنگ، دستهایش را تکان می‌دهد. افسردیگر، کنار تخته‌سنگ ایستاده بود. تیرانداز، آن طرف سنگ ایستاده بود. سوردو نگاهش را همانجا دوخت و سرش را به شادی تکان داد.

آرام با خود گفت: «منوبزنین، بکشین»، و باردیگر شانه‌هایش تکان خورد. خندیدن، بازویش را دردمی آورد و هر بار که می‌خندید سرش انگار که می‌خواهد بترکد، اما خنده باردیگر، همچون انقباض تکانش می‌داد.

فرمانده «مورا» از روی تخته‌سنگ پائین آمد.

از ستوان بر ندو پرسید: «پاکو، حالا حرفم رو باور کردی؟»

ستوان بر ندو گفت: «نه.»

فرمانده گفت: «اینجا همه احمق و ترسون.»

تیرانداز باردیگر با احتیاط به پشت تخته‌سنگ خزیده بود و

ستوان بر ندو کنارش ایستاده بود.

فرمانده که بی‌حفاظ کنار تخته‌سنگ ایستاده بود فریادنا سزارا

به سمت قلعه تپه، بلند کرد. هیچ‌زبانسی به کثافت اسپانیایی نیست. در

انگلیسی برای هر ناسزایی، واژه‌ای هست اما واژه‌ها و عباراتی هست

که تنها در کشورهایی به کار می‌رود که کفرگویی با تعصب مذهبی همراه

است.

ستوان بر ندو، کاتولیک منعصبی بود. تیر اندازها هم از «کارلیست» های «ناوارا» بودند و گرچه به هنگام خشم گرفتن، ناسزا می گفتند و کفر بر زبان می آوردند، اما آن را همچون گناهی می پنداشتند که مستازم اعتراف است.

اکنون که هر دو پشت نخته سنگ خزیده بودند و فرمانده را تماشامی کردند و به فریادهایش گوش می دادند هر دو از او و حرفهای او، خود را کنار کشیده بودند. نمی خواستند در چنین روزی که ممکن بود بمیرند، بار گناه این حرفها را به گردن بگیرند. تیرانداز می اندیشید، چنین حرف زدن، بدشگون است چنین نام مریم عذرا را به زبان آوردن، بدشگون است. این بدتر از سرخها حرف می زد.

ستوان بر ندو می اندیشید، خولیان مرده است. در چنین روزی در کمر کش این تپه، مرده است. و این بددهن اینجا ایستاده است و با کفر گفتههایش بدبختیهای بیشتری بار می آورد.

اکنون فرمانده لب از فریاد کشیدن بست و به سوی ستوان بر ندو برگشت. چشمهایش، غریب تر از همیشه می نمود.

باشادی گفت: «پاکو، من و تو با هم میریم بالا.»

— من. نه.

فرمانده باردیگر تپانچه اش را بیرون کشید: «چی؟»

بر ندو می اندیشید، من ازین ششلول کشها بدم می آید. نمی توانند بی آنکه تپانچه شان را بیرون بکشند فرمانی صادر کنند. لابد به مستراح هم که می روند تپانچه شان را بیرون می آورند و فرمان شروع می دهند.

ستوان بر ندو به فرمانده گفت: «اگه دستور بدید میرم. اما با اعتراض.»

فرمانده گفت : «پس خودم تنها میرم . بوی ترس ، بد جووری
اینجا پیچیده.»

تپانچه در دست راست با گامهای سنگین ، سربالائی تپه را در
پیش گرفت . برندو و تیرانداز ، نگاهش می کردند . کوششی برای
پوشاندنش نمی کرد و پیش رو، تخته سنگها و اسب مرده و خاکهای تازه
کنده تپه را نگاه می کرد .

ال سوردو ، پشت اسب ، در گوشه تخته سنگ بود و بالا آمدن
افسر را می پایید .

می اندیشید فقط یکی . فقط یکی گیرمان آمد. اما از طرز حرف
زدنش پیدا است که يك فرمانده است . راه رفتنشو ببین ، چه حیوانی . چه
شلنگی میندازه. این مال منه . اینو با خودم به سفر می برم . داره به سفری
میاد که من در پیش دارم . یالا رفیق همسفر . شلنگ بنداز . راست بیا .
بیا که برسی . یالا . راه بیا آروم نکن . راست بیا . همونطور که میومدی
بیا . نایست و به اونگاه نکن . درست شد . پساینو نگاه نکن . جلوتو
نگاه کن . بین سبیل هم داره . اینو چی میگی ؟ رفیق همسفر ما سبیل هم
داره . فرمانده است . آستینهاشو نگاه . میگم فرمانده است . قیافه انگلیسهارو
داره . نگاه چه صورت سرخی با موی بور و چشمهای آبی . سبیلش
زرده ، کلاه هم سرش نیست . چشمهایش آبی . آبی کمرنگ . چشمهای
آبی کمرنگ و کمی معیوب . چشمهای آبی کمرنگ که خوب متمرکز
نمی شن . جلو . جلوتر . آره ، رفیق همسفر . بگیرش . رفیق همسفر .
به آرامی ماشه مسلسل را کشید و مسلسل سه بار عقب برگشت و
شانه هایش را فشار داد .

فرمانده. باسربه زمین آمد. دست چپش زیر تنه اش ماند و دست راست، که تپانچه را گرفته بود، پس سرش درازماند. باردیگر از پایین، ستیخ تپه را به آتش کشیدند.

ستوان بر نندو همچنان که پشت تخته سنگ خمیده بود و می اندیشید که اکنون باید زیر آتش در فضای بی حفاظ بدود، صدای بسم و گرفته سوردو را از بالای تپه شنید.

صدای آمد: «دزدا، منوبز نین، بکشین.»

ال سوردو، بالای تپه، پشت مسلسل، دراز کشیده بود و چنان می خندید که سینه اش به درد آمده بود و خیال می کرد سرش دارد می ترکد.

باردیگر به شادی فریاد کشید: «دزدا، منوبکشین، دزدا» و باشادی سرش را تکان داد و اندیشید درین سفر همراهان فراوانی داریم. می کوشید افسردیگر را هم که مجبور بود از پشت تخته سنگ به پناهگاهش رود، به مسلسل ببندد. دیر یازود می باید از آنجا بیرون می آمد. سوردو می دانست او از آنجانی تواند فرمان بدهد و می اندیشید فرصت خوبی برای شکار کردنش دارد.

در همین هنگام دیگران که روی تپه بودند نخستین صدای سر رسیدن هواپیماها را شنیدند.

ال سوردو نشنید. داشت با مسلسل لبه پائین تخته سنگ را نشانه می گرفت و می اندیشید: وقتی می بینمش که داره میدوه اگر دقت نکنم، از دست میدمش. میتونم در تمام مدت به پشتش تیر خالی کنم. باید مسلسلو با اون و پیش از اون، بگردونم. یابذارم راه بیفته و بعد به اون

و جلو تر شلیک کنم. باید سعی کنم اونو لبه تخته سنگ گیر بیارم و جلو ترش شلیک کنم.

در این دم، دستی را روی شانهاش حس کرد و چرخید و صورت تیره و وحشت گرفته خواکین را دید و به سمتی که پسر اشاره می کرد نگاه کرد و نزدیک شدن سه هواپیما را دید.

در این لحظه ستوان برندو از پشت تخته سنگ بیرون آمد و با سری خمیده، دوان دوان از سر ازیری گذشت و به سنگر مسلسل رسید. سوردو که هواپیماها را نگاه می کرد، او را ندید.

به خواکین گفت: «کمکم کن اینو در بیارم.» و پسر، مسلسل را از میان لاشه اسب و تخته سنگ بیرون کشید.

هواپیماها، سنگین پیش می آمدند. یکی در پیش و دو تا دیگر، با فاصله ای مساوی پیش می آمدند و هر لحظه بزرگتر می شدند و صدای شان عظیم تر به گوش می آمد.

سوردو گفت: «به پشت بخوابین و بهشون آتش کنین. نزدیک که شدن جلو شان آتش کنین.»

— اینیاتسیو، مسلسلو بذار روشونه این پسر. خواکین، تو اونجا بنشین و تکان نخور. خم شو. بیشتر. نه. بیشتر.

به پشت خوابید و مسلسل را به سوی هواپیماها که سنگین پیش می آمدند نشانه گرفت.

— اینیاتسیو، تو این سه پایه رو نگهدار. پایه ها از پشت پسر آویزان بود و لوله مسلسل از تکان پشت او، که در اختیارش نبود و خمیده بود و سرش پائین بود و گوشه هایش نعره نزدیک شدن هواپیماها را می شنید،

می‌ارزید .

اینیاتسیو روی شکم دراز کشیده بود و آسمان را نگاه می‌کرد و نزدیک شدن هواپیماها را می‌پائید، پایه‌های مسلسل را با دو دستش گرفته بود و آن را محکم کرده بود .

به‌خوابین گفت : «سرتوپائین بگیر ، سرتوجلو بگیر.»

خوابین در آن دم که هواپیماها نزدیک می‌شدند باخود می‌گفت : «پازیوناریا میگه سرپامردن بهتر از» بعد یکبارہ گفت : «مریم مقدس ، درود بر تو ، خداوند باتوست ، تودرمیان تمامی زنان مبارکی و مبارک است عیسی . میوه‌زهدان تو . مریم مقدس . اکنون و در ساعت مرگ برای ماگناهکاران ، دعا کن . آمین . مریم مقدس» اینهارا گفت و آنگاه که غرش هواپیماها به‌نهایت رسید باشتاب خواندن دعای توبه‌را به‌یاد آورد : «آه ، خدای من . من ازصمیم قلب پشیمانم که تو را ، که شایسته‌ تمام محبت منی ، رنجانده‌ام.»

آنگاه ضربه‌های انفجار از گوشه‌هایش گذشت و مسلسل ، پشتش را داغ کرد . باردیگر ضربه‌ها آغازشد و از صدای مسلسل گوشه‌هایش کرشد .

اینیاتسیو پایه‌های مسلسل را به‌شدت می‌کشید و پشت‌خوابین از گرمای سوخت . درمیان غرش هواپیماها ، مسلسل پی‌درپی ، ضربه‌می‌زد و او نمی‌توانست دعای توبه را به‌یاد آورد .

همه‌آنچه به‌یادش می‌آمد در ساعت مرگمان بود . آمین . در ساعت مرگمان آمین ، در ساعت . آمین . دیگران همه‌تیراندازی می‌کردند . اکنون و در ساعت مرگمان . آمین .

آنگاه میان ضربه های مسلسل ، صفیر شکافتن آسمان به گوش رسید و سپس درغرشى سیاه سرخ ، زمین زیر زانوهایش چرخید و بالا آمد و به صورتش خورد و خاک و خرده سنگ از هر سو فرو ریخت و اینباتسیو رویش افتاد و مسلسل برپشتش بود .

اما او نمرده بود ، چون صفیر را بار دیگر با گوشه هایش شنید و زمین باغرشى زیرتنش فرو ریخت . آنگاه بار دیگر ، زمین زیرش کمش کج شد و يك گوشه نوك تپه به هوا بلند شد و آنگاه آرام ، روی آنها که دراز کشیده بودند ، فرود آمد .

هوایماها سه بار برگشتند و نوك تپه را بمباران کردند . اما آن بالا هیچکس این را در نیافت . آنگاه هوایماها آنجا را به مسلسل بستند و رفتند . آخرین بار که تپه را به مسلسل بستند ، نخستین هوایما اوج گرفت و از تپه دور شد و هوایماهای دیگر نیز به شکل هفت رو به سوی «سه گویا» دور شدند .

ستوان بر نند و تپه را زیر آتش سنگینی گرفت و خود را به گودال های جای بمب رساند تا از آنجا به نوك تپه ، نارنجك پرتاب کند . میخواست در آن آشیانه فروریخته بالا هیچکس زنده نماند و انتظار آنها را نکشد . چهار نارنجك را به میان توده از هم پاشیده اسبهای مرده و سنگهای شکسته و زمین شکافته و زرد رنگ که بوی مواد منفجره می داد ، انداخت و از گودال بمب بیرون آمد و برای تماشا به بالای تپه رفت .

جز خواکین جوان ، که زیر کشته اینباتسیو ، بی هوش افتاده بود ، بالای تپه ، زنده ای نبود . ازینى و گوشه های خون می آمد . از آن دم که ناگهان خود را میان تندر دیده بود ، نه چیزی دانسته بود و نه چیزی

حس کرده بود و آنگاه که ستوان بر ندو، پس از آنکه صلیبی در هوا کشید
تیری پشت سرش خالی کرد، به همان تندی و ملایمت که سوردو اسب
زخمی را زده بود، نفسش هم بند آمد.

ستوان بر ندو روی نوک تپه ایستاد و پایین به مرده های خودی نگاه
کرد و آنسوترها را دید که پیش از آنکه سوردو در آنجا سنگربگیرد،
عرصه تاخت و تاز آنها بود. سنگرهایی را که توسط نیروها آماده شده
بود بررسی کرد و آنگاه فرمان داد اسبهای کشته ها را بالای تپه بیاورند
و کشته ها را به زین ببندند تا به «لاگرانجا» حمل کنند.

گفت: «اون یکی رو هم بیارین. اون که دستاش به مسلسله. اون
باید سوردو باشه. اون از همه پیرتره و همون پشت مسلسل بود. نه. سرشو
بیرین و توگونی بیچین.» کمی ماند و افزود: «میشه سرهای همه شونو
بیرین. هم اینها هم اونایی که اول گیرشون آوردیم. تفنگها و تپانچه ها رو
هم جمع کنین و اون مسلسل رو هم ببندین پشت اسب.»
آنگاه به سوی کشته ستوانی که در یورش اول مرده بود، رفت و
نگاهش کرد، اما به آن دست نزد.

با خود گفت: «جنگ چه چیز بدیه.»

آنگاه باردیگر صلیب کشید و هنگامی که از تپه پائین می رفت
پنج بار «ای پدر ما» و پنج بار «سلام مریم» برای آرامش روح رفیق
مرده اش خواند. نمی خواست آنجا باشد و اجرای فرمانش را ببیند.
از مجموع «آدمها در جنگ» منتخب ار نست همینگوی

کسی به چیزی یا پشیزی^۱

نوشتهٔ ارنست همینگوی

در یک مغازهٔ سکه و مدال فروشی در خیابان «آده لاید»، مرد پشت

میز گفت: «نه ما اینها را نمی‌خریم. خریداری ندارد.»

پرسیدم: «خیلیها برای فروش مدال می‌آیند؟»

— اوه، آره. هر روز میان. اما ما مدالهای این جنگ رو

نمی‌خریم.

— چیا میارن؟

بیشتر مدالهای فتح، ستاره ۱۹۱۴، اغلب مدال ام. ام. و هراز-

گاهی مدالهای دی. سی. ام یا ام. سی. ما بهشون می‌گیم به مغازه‌هایی

که گرو برمی‌دارن مراجعه کنن تا وقتی پولی دستشون اومد مدالهاشونو

پس بگیرن.

۱- عنوان دراصل «مظنهٔ بازار شجاعت» است و عنوان فارسی از شعر

استاد استادان شاعر زندهٔ ایران، مهدی اخوان ثالث (م. امید) است.

پس گزارشگر به «کوئین استریت» رفت و به سمت باختر پیچید و در جستجوی بازار شجاعت، از کنار شیشه‌های برق زن مغازه‌های حلقه ارزان‌فروشی، مغازه‌های کهنه‌فروشی، دو تا سلمانی، مغازه‌های لباسهای دست دوم و بساطهای دوره‌گردها گذشت.

توی مغازه گرو برداری همان داستان بود.

مرد جوانی با موهای براق از پشت پیشخوان بساط‌گروگانهای بی‌باز خرید گفت: «نه، ما نمی‌خریمشون. اصلاً بازار ندارن. اوه، بله. همه جورشو اینجا میارن. مدال ام. سی. بله، یه وقت یکی با این مدال اومدرفت و فرداش بایه مدال. دی. اس. او. برگشت. ما اینارو راهنمایی می‌کنیم به مغازه‌های دست دوم فروشی خیابان یورک. اونا همه چیزرو می‌خرن.»

گزارشگر پرسید: «بابت یه ام. سی. چقدر به من پول میدین؟»
- متأسفم برادر. نمیتونیم روش معامله کنیم.

گزارشگر از «کوئین استریت» دور شد و به اولین مغازه دست دوم فروشی رسید. روی شیشه این اعلان بود: «همه چیز را می‌خریم و می‌فروشیم.»

در که باز شد زنگی به صدا در آمد. زنی از پشت مغازه پیش آمد. دورو بر پیشخوان توده‌ای بود از زنگهای شکسته در، ساعت‌های زنگ‌دار، ابزارهای زنگ زده نجاری، کلیدهای کهنه آهنی، مهره، گیتار شکسته و خرت و پرنهای دیگر.

زن گفت: «چی می‌خواستین؟»

گزارشگر پرسید: «مدالهای فروشی دارین؟»

— نه. ما اینجور چیزا رونگه نمی‌داریم. چه کارداری؟ می‌خواهی
به من چیز بفروشی؟

گزارشگر گفت: «بله، پای به مدال ام. سی. چی بهم میدین؟»

زن با سؤزن دستش را زیر پیشبندش آورد و گفت: «چییه؟»

گزارشگر گفت: «یه مدال، مدال صلیب نقره.»

زن پرسید: «نقره راست راستکی؟»

گزارشگر گفت: «فکر کنم.»

زن گفت: «حتم نداری؟ مگه همراست نیست؟»

گزارشگر گفت: «نه.»

— خوب بیارش. اگه نقره راست راستکی باشه گاس قیمت خوبی

روش بدارم. لبخندزد. گفت: «ببینم از این مدالهای جنگه، نه!»

گزارشگر گفت: «چرا.»

— خوب پس به خودت زحمت نده. این چیزا بدردخور نیستن.

گزارشگر پی در پی سه پنج مغازه دست دوم فروشی سرزد.

هیچکدام روی مدال معامله نمی‌کردند. هیچکس نمی‌خواستشان.

اعلان روی شیشه یک مغازه این بود: «هرچیز با ارزش با بهترین

قیمت خرید و فروش می‌شود.» مرد ریشوی پشت پیشخوان بسا اوقات

تلخی گفت: «چی می‌خواهی بفروشی؟»

گزارشگر یا تردید گفت: «مدال جنگی می‌خرین؟»

— گوش کن. اون مدالا گاس تو جنگه به درد می‌خورن، من

نمیگم نه، ملتفتی؟ اما برا من حساب حساب. چرا باید چیزی را بخرم

که نتونم بفروشم؟

گزارشگر پرسید: «پای این ساعت چقدر پول میدین؟»
فروشنده به دقت تمام ساعت را بررسی کرد، قابش را باز کرد
و به حرکت عقربه‌ها نگاه کرد. توی دستش آن را پشت و رو کرد و
به صدایش گوش داد.

گزارشگر گفت: «خوب ساعتیه.»

فروشنده ریشو ساعت را که روی پیشخوان می گذاشت با
خونسردی گفت: «این ساعت حالا، این ساعت، حالا شاید شش سنت
می ارزه.»

گزارشگر در امتداد خیابان «یورک استریت» راه افتاد. در اینجا
هر قدم یا چند قدم يك مغازه دست دوم فروشی بود. پی در پی ارزش
کت، ساعت و جعبه سیگارش را دانست، يك مغازه هفتاد سنت روی ساعتش
قیمت گذاشت و دیگری پیشنهاد خوبی برابر چهل سنت روی جعبه
سیگارش داد. اما هیچکس نه خریدار و نه فروشنده مدالهای جنگ بود.
يك دلال کهنه فروش گفت: «هر روز برای فروش مدالها میان.
تو این سالها شما اولین کسی هستین که از خرید اینها حرف می زنین.»
سرانجام جستجوگر در يك مغازه سراپا چرك مدالهائی برای
خرید یافت. زن فروشنده آنها را از قفسه بیرون کشید.

مدالهای ستاره ۱۵-۱۹۱۴، مدالهای خدمت و پیروزی بودند.
هر سه توی جعبه‌ای که آمد، تازه و درخشان بودند. هر سه يك نام و
يك شماره داشتند. زمانی مال يك توپچی لشگرکانادا بودند.

گزارشگر برریشان کرد.

پرسید: «قیمتشون چنده؟»

زن با حالت دفاعی گفت: «من فقط به جا می فروشمشون.»

– همه شون چند میشه؟

– سه دلار.

گزارشگر به بررسی مدالها ادامه داد...

اسم کانادایی روی دوره هرسه مدال بود.

زن گفت: «فکر اسمارو نکنین. بسه آسونی میتونین اسمارو از

بین ببرین. مدالهای خوبی براتون میشن.»

گزارشگر گفت: «مطمئن نیستم اینا چیزائی باشن که من دنبالشون

بودم.»

زن که به مدالها انگشت می زد گفت: «آقا، آگه اینارو بخرین

کلاه سرتون نرفته. بهتر از این گیرتون نمیاد.»

گزارشگر با تأمل گفت: «نه گمون نکنم اینا اونی باشن که من

می خوام.»

– خب، حالا شما به قیمتی بدین.

– نه.

– فقط به قیمت بگین. هر قیمتی که دلتون می خواد.

– امروز نه.

– هر قیمتی که گفتین، گفتین. مسدالهای خوبین، آقا. نگاشون

کنین. یه دلار برا هرسه شون میدین؟

گزارشگر، بیرون مغازه، نگاهی به پشت شیشه انداخت. حتی

می شد ساعت شماطه کهنه ای رو فروخت اما يك مدال ام. سی. را نه.

می شد به آسانی تکلیف يك سازدهنی دست دوم را تعیین کرد

اما برای يك مدال دی. سی. ام. بازاری نبود.
می شد يك پساپیچ کهنه نظامی را فروخت اما برای يك مدال
ستاره ۱۹۱۴ خریداری نبود.
و بدین ترتیب مظنه بازار شجاعت همچنان نامعین باقی ماند.
از مجموعه «سائهای سرکش»

دربارهٔ ار نست همپینگوی

نوشتۀ ایلیا ارنبورگ

در ماه مارس ۱۹۳۷ در جایی به سر می بردم که روزگاری «پالاس هتل» مادرید بود و این زمان بدل به بیمارستان شده بود. بوی اسید فنیک و نالهٔ زخمیها همه جا را پر کرده بود. ساختمان گرم نبود و غذا به حد کافی نبود و من مثل سال ۱۹۲۰ مسکو، اغلب باروئای تکه ای گوشت به خواب می رفتم.

پسینگاهی بود که تصمیم گرفتم به «گی لورد»، جایی که قرارگاه مشاوران فنی ما بود، به دیدن «کولتزوف» بروم: آنجا گرم بود و غذا به حد کافی گیر می آمد.

اتاق «کولتزوف» مثل همیشه پراز آدم بود، بعضیها را می شناختم و بعضی غریبه بودند: «گی لورد» گذشته از من دیگران را هم به وسوسه انداخته بود. چشمم به تکه گوشت، درشت ران و بطریهای فراوان روی میز افتاد، میخائیل افی موویچ زیر لب، زمزمه کرد: «همپینگوی اینجا است...»

من هماندم گوشت را فراموش کردم .

هر کس پیش خود نویسنده‌ای را گرامی می‌شمارد و توضیح اینکه چرا این را از دیگری گرامی تر می‌شماری به همان اندازه دشوار است که به آدم بگویند چرا فلان زن را دوست داری . من از میان تمام همعصرانم همینگوی را بیش از همه دوست می‌دارم .

در سال ۱۹۳۱ در اسپانیا «ارنست تاولر» کتاب نویسنده غیر مشهوری را به دستم داده بود به اسم «خورشید نیز می‌دمد» . گفته بود: «فکر می‌کنم اینجا خیلی از اسپانیا حرف زده ، گاس برات کمک می‌باشه که بدونی...» آن را خواندم و «اسلحه را زمین گذاشتن» را دست گرفتم . همینگوی مرایاری کرد که بسیاری چیزها بدانم ، نه از گاو بازی ، بل از زندگی .

این بود که همین که چشمم به آن مرد درشت اندامی افتاد که دلازده پشت میزی نشسته بود، دست و پایم را گم کردم . ارادتی نشان دادم، اما لابد چنان زشت و ناشیانه که چهره همینگوی بیش از پیش اخم-آلود تر شد . بطری دوم را باز کرد و معلوم شد آنها را او آورده و خودش بود که بیش از همه از آن خورد .

از او پرسیدم در مادرید چه می‌کند ، جواب داد خبرنگار يك مؤسسه خبرگزاری است . به اسپانیایی بامن حرف می‌زد و من به فرانسه جوابش را می‌دادم . پرسیدم: «خیال دارید فقط داستان برایشان بفرستید یا در ضمن خبر ساده هم می‌فرستید؟» از جایش پرید و بطری را گرفت و تهدید کنان بلندش کرد : «می‌بینم دارین دستم میندازین،» واژه خبر به فرانسه (nouvelles) است در حالی که به اسپانیایی (novelas) به معنی

داستان است. یکی پیدا شد و بطری را از دست او گرفت، اشتباه آشکار بود و ما هر دو مدتی با آن خندیدیم. همینگوی توضیح داد چرا از کوره در رفت. مقدمتاً به «شیوه تلگرافی» داستانهای او خورده گرفته بودند. من شدیدتر خندیدم. من هم به خاطر «جمله‌های بریده» از این اظهار لطفها بی نصیب نمانده بودم:

آن وقت‌ها خیلیها فکری این بودند که همینگوی واقعاً در مادرید چه می‌کند. او آشکارا سخت به اسپانیا وابسته بود و بی شک به فاشیسم نفرت می‌ورزید. حتی پیش از جنگ اسپانیا، آنگاه که ایتالیایی‌ها به حبشه تجاوز کردند او آشکارا زبان به اعتراض گشوده بود. اما او اکنون دقیقاً برای چه در مادرید مانده بود؟ اوایل با جوریس ایونز^۱ سرفیلمی کار می‌کرد و هر از گاه داستانی به امریکا می‌فرستاد. اقامتگاهش هتل فلوریدا بود که چندان دور از ساختمان تلفنخانه نبود که پیوسته آماجگاه تیرهای فاشیست‌ها بود. دیوارهای هتل از گلوله‌هایی که به آن خورده بود به پرویزی^۲ مانند شده بود و جز همینگوی دیگر کسی آنجا نمانده بود که روی بخاری کوچکی قهوه آماده می‌کرد و پرتقال می‌خورد و می‌نوشید و روی نمایشنامه‌ای درباره عشق کار می‌کرد. در حالی که در فلوریدای آمریکا خانه‌ای داشت که می‌توانست در آن هر کاری که دلش می‌خواست انجام دهد. ماهیگیری کند، استیک بخورد و در راحت کامل بنویسد. در مادرید همیشه گرسنه بود. اما این آزارش نمی‌داد و هر گاه از امریکا فرا می‌خواندندش باخشم تمام تلگراف را کناری پرت می‌کرد.

— من هر جا که باشم راحتم.

نمی توانست دل از هوای مادرید بر کند . وجود نویسنده او به پای مهلکه خطر و مرگ کشانده می شد ، اما وجود انسان او به سادگی تمام پذیرفته بود « فاشیسم باید نابود شود . » آدمهایی را دیده بود که تسلیم نشده بودند . و این او را زنده تر و جوانتر از پیش نگاه می داشت .

همینگوی در « گوادالپار » ، « یاراما » و « شهر دانشگاهی » با شور و شوق تمام به آوردگاه های « دسته های بین المللی » سر می کشید . رومی های قدیم می گفتند :

tempora mutantur et nos mutamur in illis

(زمان دیگرگون می شود و ما با آن دیگرگون می شویم) .
همینگوی در یکی از همان نخستین دیدارها به من می گفت : « من زیاد وارد سیاست نیستم ، در واقع از آن خوشم نمی آید . اما می دانم فاشیسم چیست . اینجا آدمها به خاطر چیزی پاكوبی غش می جنگند . »
دیگر بار در کافه ای واقع در « پوئرتو ادل سول » بود که درباره ادبیات گفتگومی کردیم . جایی که مجزه آسابین دوخانه ویران شده ، سالم مانده بود . جز آب پرقال و آب یخ چیزی نداشتند . روزی بود کمی سرد و همینگوی بطری از جیبش بیرون کشید و مقداری نوشیدنی توی لیوانها ریخت . گفت : « فکر می کنم هیچ نویسنده ای نمی تواند درباره همه چیز ، چیز بنویسد . پس دو راه در پیش رود : تمام اندیشه ها ، هیجانها و رویدادها را سطحی شرح دادن ، یا کوشش برای آوردن کلیات در میان اجزاء در یک برخورد ساده ، گفتگوی ساده . من تنها از جزئیات می نویسم ،

اما می گویشم این جزئیات را دقیق بیان کنم.»
 در جواب گفتم آنچه در نوشته‌هایش مرا مبهوت می کند گفته‌گو-
 پردازیهای اوست ، سردر نمی آورم چه جور این کارها را می کند. خندید
 و گفت : «یکی از منتقدهای امریکائی خیلی جدی اصرار دارد که گفته‌گوهای
 نوشته‌های من برای آن بی شاخ و برگ است که من آنها را از ایالتیایی به
 انگلیسی ترجمه می کنم.»

مردی بود سخت شاد و عاشق زندگی ، می توانست ساعتها از
 ماهیهای بزرگ و کمیایی که هر از گاه در آبهای «فلوریدا» دیده می شوند،
 یا از گاو بازی و یا از دلبستگی های مختلف دیگرش ، سخن بگوید .
 يك بار وسط قصه‌ای از ماهیگیری میان حرف خودش دوید و
 گفت : «اما زندگی هم همینجور هاست . الان دارم به ارزش انسان فکر
 می کنم . پریروز يك امریکایی رو بیرون «شهر دانشگاهی» کشتن . دومین
 دفعه بود که می دیدمش . يك دانشجو .. خدا می دونه ما از چی حرف
 می زدیم ؛ شعر بعدش سوسیس . می خواستم به تو معرفی کنم . راست
 می گفت که هیچ حقه‌ای کثیف تر از جنگ نیست ... من اینجا ، تو اسپانیا است
 که فهمیدم برای چی به دنیا اومدم . باید اونارو از اسپانیا بیرون بریزیم .
 این به همون واضحیه که دودوتا می شه چهارتا.» و به دنبال لحظه‌ای سکوت
 همینگوی افزود : «می بینید اوضاع از چه قراره . من دلم می خوا داسلحه رو
 زمین بذارم ، اما این چیزی رو حل نمی کنه ...»

گفت و گوی دیگری را از او به یاد دارم . می گفت : «منتقدها یا
 ابله‌ها یا خودشان را به ابله می زنند . یسه جادیدم نوشتن همه آدمهای

اصلی قصه‌های من بیماری عصبی دارن. اما حقیقت اینه که زندگی آنقدر زشته که ارزش روش حساب کردن رونداره. یعنی وقتی کسی شاد نیست بهش میگن بیماری عصبی داره. گاو تو میدون گاو بازی هم بیماری عصبی داره، اما بیرون از اونجا تو مزرعه سالمه، قضیه اینه.»

«آدمی جزیره‌ای تنهانیست... پس هرگز مخواه تابدانی بانگ ناقوس، مرگ که را خبر می‌دهد. مرگ تو را خبر می‌دهد.»

این سطور را می‌توان سرلوحه تمام آثاری دانست که همینگوی نوشته است. زمان گذشت و او با زمان گذشت اما یک چیز با او برای همیشه باقی ماند: این که او ایمان داشت هر آدمی بادیگر آدمیان پیوندی دیرین دارد؛ همان که ما اغلب آن را کتابی «انسان گرایی» می‌نامیم.

پس از مرگش در یک روزنامه ام-ریکایی نوشته‌ای درباره او خواندم. منتقدی به اطلاع خوانندگانش رسانده بود که جنگ داخلی اسپانیا برای همینگوی حالت یک ماجرای فرعی را داشت؛ ماجرای میان گاو بازی و شکار.

این دروغ است. همینگوی بر حسب اتفاق در مادرید محاصره شده به سر نمی‌برد، بر حسب اتفاق در دومین جنگ جهانی به عنوان خبرنگار شرکت نکرده بود. او که می‌توانست با فراغ‌بال در اداره مرکزی بنشیند و مثلاً جنبش پارتیزانهای فرانسوی را از نظر بگذراند. و بر حسب اتفاق پیروزی یاران کاسترو را گرامی نشمرده بود. در تمام زندگی‌اش خطی آشکار را دنبال می‌کرد.

در ماه اوت سال ۱۹۴۲، به زمانه‌ای سخت بد، به همینگوی

نوشتم : «خرسند خواهیم شد که بار دیگر همینگوی را در موقعیت
 «گوادالعیارا» ببینم . ما باید از زندگی دفاع کنیم . این ماموریت نسل
 تباه سرنوشت ماست . واگر سهم من ، یابسیاری از ما ، این نباشد که با
 چشمهای خود پیروزی زندگی را بر مرگ ببینیم ، در آن آخرین ساعتها
 آیا کسی به یاد نخواهد آورد آن آمریکایی را که با پای مجروح تفنگی
 کوچک قلبی بزرگ ، در طول جاده «کاستیل» گام برمی داشت؟»
 هنگامی که در بهار سال ۱۹۴۶ به تماشای کشورهای متحده آمریکا
 در آن کشور بودم نامه مفصلی از همینگوی دریافت داشتم که مرا به خانه اش
 در کوبا دعوت می کرد و در آن با احساسی عمیق از اسپانیا یاد کرده بود .
 نمی توانستم این دعوت را بپذیرم . اندکی پیش از خاموشیش برایم نوشته
 بود : امیدوار است به زودی همدیگر را ببینیم . من نیز همین امید را
 دارم .

فصلی از «زندگی، آدمها و سالها»

اشاره:

ماشین «کلیما نجارو» قصه‌ای است از ری برادبری، نامدارترین تخیلی نویسنده آمریکا. متولد ۱۹۲۰ در وایکنگوم ایالت ایلینویز به یاد ارنست همینگوی. خود نوشته است: «مقاله‌ای خواندم از خبرنگاری که رفته بود به «کچم» ایداهو به دنبال گفتگو با آدمهای محلی. آنجا شکارچی‌ای یافته بود که همه چیز یادش بود. خوب یادش بود که «پیرمرد» را می‌دید که رنجور و اندیشناک در جاده قدم می‌زد. شکارچی گفته بود: «اون پیرمرد بیچاره توی جاده.» عبارت دلم را به درد آورد. مجبور بودم «پیرمرد» را از توی جاده بکشم بیرون. نمی‌توانستم آنجا تنها بگذارمش.» بدنیست بدانیم که در چندجا اشاره به قصه‌های «همینگوی» است و تاریخ ۲۴ ژانویه ۱۹۵۴ روزی است که جایزه نوبل را به ارنست همینگوی اهدا کردند.

ماشین کلیما نجارو

قصه‌ای از ری برادبری

تمام شب ماشین را رانده بودم. نخواسته بودم توی «متل»
| بخوابم، به این خیال که همچنان برانم تا همین که آفتاب سرزد، به میان

کوه و تپه‌های نزدیک «کچم»، «سن ولی» رسیده باشم.

بی آنکه نگاهی به آن تک تپه بیندازم به شهر رسیدم. می‌ترسیدم اگر نگاهی به آن بیندازم نکند اشتباهی کنم. نرسیدن مزاری در آنجا خیلی مهم بود، دست کم اینجور حس می‌کردم و مجبور بودم همچنان خم بمانم.

ماشین را جلوی میخانه‌ای قدیمی نگه داشتم و توی شهر راه افتادم که با چند نفر گپ بزنم و در هوای خوش و صاف نفسی بکشم. شکارچی جوانی را پیدا کردم، اما پرت بود. این را پس از چند دقیقه حرف زدن با او دانستم. مرد خیلی پیری را جستم، اما این هم بهتر از آن یکی نبود، آنگاه شکارچی‌ای به تورم خورد که پنجاه سالی داشت، و خود خودش بود، هر چیزی را که به دنبالش بودم می‌دانست، یا اینکه حس می‌کرد.

آبجویی برایش خریدم و از خیلی چیزها حرف زدیم. آنگاه آبجوی دیگری برایش خریدم و وادارش کردم از چیزهایی حرف بزند که من به دردم می‌خورد و می‌خواستم که حرفش را بزنیم. زمانی خاموش بودیم و من، بی آنکه بی‌طاقتی‌ام را نشان دهم، منتظر بودم تا شکارچی پیش خودش گذشته را زنده کند و از سه سال پیش حرف بزند و از رفتنش به سوی «سن ولی» و آنچه از آن مرد که روزگاری در این میخانه نشسته بود و آبجو زده بود و از شکار یا شکار رفتن‌های آن حوالی حرف زده بود، دیده بود و می‌دانست.

دست‌آخر شکارچی، چشم به دیوار دوخته چنانکه انگار جاده و کوه است، با صدای آرامش آماده شد و به حرف آمد و گفت: «اون

پیرمرد، اوه، اون پیرمرد بیچاره.»

من منتظر بودم.

توی مشروبش را نگاه کنان گفتم: «نمیتونم از فکر اون پیرمردی

که تو جاده راه می‌رفت بیرون پیام.»

خودم را زیادی پیر و خسته حس کردم، آبجووم را سر کشیدم.

هنگامی که خاموشی به‌درازا انجامید نقشهٔ محل را بیرون کشیدم

و روی میز چوبی پهنش کردم. میخانه، دنج بود، ده صبح بود و ما

آنجا تنهای تنها بودیم.

پرسیدم: «اینجا بود که همیشه می‌دیدیش؟»

شکارچی سه‌بار به روی نقشه دست کشید: «اینجا قدم‌زنان می‌-

دیدمش. و اونجا، اونوقت می‌زد می‌اومد اینجا. می‌خواستم بهش

بگم از وسط جاده بره کنار، نمی‌خواستم بهش صدمه برسونم یا توهین

کنم. اینجور آدمارو خبرش نمی‌کنی بلکه ام بهش بزنی، اگه داش

میخواه بخوره خب بخوره. فکر می‌کنی کارش همینه و راتو می‌گیری

میری اوه، اما اون پیر بود، آخردفه.»

گفتم: «بود» و نقشه را تا کردم و توی جیبم گذاشتم.

شکارچی گفت: «شمام یکی از اون خبرنگارا هستین؟»

گفتم: «نه از اوناش.»

گفتم: «منظورم این نبود که شمارم قاتی اونا کنم.»

گفتم: «احتیاجی به عذرخواستن نیست، بگذار بگم که من فقه

یکی از خوننده‌هاش بودم.»

«اوه، خیلی خوننده داشت همه رقم آدمی، حتی خود من. من

سال تا سال به کتاب دست نمی‌زنم. اما کتابهای او نو دست می‌گیرم، انگار از قصه‌های «میشیگان» ش از همه بیشتر خوشم میاد، راجع به ماهیگیری‌ها. من خیال می‌کنم قصه‌های راجع به ماهیگیری خوبه فکر نمی‌کنم کسی تا به حال این جور راجع به ماهیگیری چیزی نوشته باشد و بلکی ام دیگه کسی ننویسه. البته گاو بازباشم خوبه. اما به خورده دور از ذهنه. یعنی گاوودارا از اونا خوششون میاد همه عمرشونسو کنار حیوونا گذروندن، گاه اینجا یا اونجا، من، میگم مته من . من گاووداری رو می‌شناسم که چهل دفته تموم قصه‌های گاو بازی پیرمرد و تو قصه‌های اسپانیایی اش خونده ، قسم می‌خورم که دیگه خودش میتونه بره اونجا و گاو بازی کنه.»

گفتم: «فکر می‌کنم همه ما دست کم به دفته تو عمرمون این حس رو داشتیم، وقتی جوون بودیم بعد از خوندن قصه‌های گاو بازی اون می - تونستیم بریم اسپانیا، حس می‌کردیم میتونیم بریم اونجا و بجنگیم، یا دست کم تو تعطیل آخر هفته صبای زود گاووارو دنبال کنیم. و آخر سر کنار معشوقه مون حسابی لبی تر کنیم.»

دیگر حرفم را تمام کردم و آرام خندیدم، چون بی آنکه بدانم، لحن صدایم به طرز گفتار شکارچی شباهت پیدا کرده بود. سری تکان دادم و خاموش شدم.

شکارچی پرسید: «رفتی سر اون مزار دیگه؟» و چنان این را گفت که انگار می‌دانست باید بگویم بله.

گفتم: «نه.»

این حسابی متعجبش کرد کوشید تعجبش را نشان ندهد.

گفت: «همه میرن سر مزار...»

– این یکی نمیره.

در ذهنش به دنبال نحوه پرسش مؤدبانه‌ای گشت و گفت:

– منظورم اینه که چرا نمیری؟

گفتم: «برا اینکه اونجا یه مزار قلابیه.»

گفت: «اصلشو بخوای هر مزاری قلابیه.»

گفتم: «نه، مزاری واقعی داریم و مزاری قلابی، همون طور که

لحظه‌های خوبی برا مردن داریم و لحظه‌های بدی.»

به این سر تکان داد. برگشته بودیم به چیزی که او حسابی

میدانستش یا دست کم حسابی حس می کرد.

گفت: «البته، من آدمایی رو می شناسم که حسابی مردن.

بله، همیشه حس می کنی خوب بود. مردی رو می شناختم که پشت میز

نشسته بود و منتظر غذا بود و زنش تو آشپزخونه. وقتی زن با یه کاسه

بزرگ سوپ میاد تو، مرده پشت میز مرده بود. برا زنه بد بود، اما

میگم برا مرده خوب نبود؟ نه ناخوشی ای، نه چیزی، پشت میز نشستی

و انتظار غذا اومدن و هیچوقت نفهمیدی که اومد یا نه.

مته یه رفیق دیگه. یه سگک پیرداشت، چهارده ساله. سگک داشت

کور و درمونده می شد. رفیقم تصمیم گرفت سگه رو بندازه تو استخر

و راحتش کنه. سگک کور درمونده رو گذاشت رو صندلی جلو ماشین.

سگک یه دفعه دست صاحبشو لیس زد. مرد، چندشش شد. روند طرف

استخر. تو راه استخر، بی هیچ صدایی، سگک جون داد، روهمون

صندلی جلو مرد انگار که دونست... و چون دونست، بهترین راهرو

انتخاب کرد. اینه چیزی که منظورت از حسابی مردنه؟»

من سر تکان دادم.

- پس فکر می کنی اون مزار بالای تپه به مزار قلابی برا یه آدم
حسابه. آره؟

گفتم: «همینطوره.»

- فکر می کنی برا همه ما همه جور مزاری هست؟

گفتم: «ممکنه باشه.»

- و اگه ما همه زندگی مون مربوط به یه دوراهی بشه، ما بهتره رو
انتخاب می کنیم؟ پیرمرد ادامه داد: «آخر کار پشت سرمونو که نگاه
می کنیم میگیریم هی عمر، و جای زندگی اون یکی بود نه این، اون یکی
عمر، اون یکی جا. اینو باید گفت؟»

گفتم: «چون بالاخره یا باید انتخاب کنیم یا گردنمون بذارن، آره.»
شکارچی گفت: «عقیده خوبیه، اما چقدر از ماها انقدر شعور
داریم؟، خیلیامون انقدر شعور نداریم که وقتی «جین» تو یه مهمونی
ته کشید بذاریم بریم. همینطور می چرخیم.»

گفتم: «خب، می چرخیم. چه ایرادی داره.»

باز آبجو سفارش دادم.

شکارچی نصف لیوان سر کشید و دهانش را پاک کرد.

گفت: «پس تو با مزارای قلابی چه کار می کنی؟»

گفتم: «جوری تا می کنم که انگار وجودندارن و ممکنه همه شون

مشه یه خواب و خیال بد از بین برن.»

شکارچی یکباره خندید، و خنده اش انگار فریاد: «خب تو خلی،

اما من خوشم میاد به حرفای آدمای خل گوش بدم بازم بنال.»

گفتم: «همینه.»

شکارچی گفت: «تو «رستاخیز» و «زندگی دوباره» هستی؟»

— نه.

— می‌خوای بگی قضیهٔ ایلغاز را پیش می‌آد؟»

— نه.

— پس چی؟

گفتم: «من فقط می‌خوام هر چه قدم دیر باشه جای حسابی، زمان

حسابی و مزار حسابی رو انتخاب کنم.»

شکارچی گفت: «مشروبتو بزنی، بهش احتیاج داری. کی از کدوم

گور فرستادنت اینجا؟»

گفتم: «خودم. و رفیقایی که اینجور فکر می‌کنن، ما همه مون

شریک شدیم و من انتخاب شدم. اما اون ماشین توی خیابانو خریدیم

و من باهاش تموم این راهو اومدم. تو راه کلی شکار کردم و ماهی گرفتم

تا خودمو مناسب این کار کنم. پارسال کوبا بودم، تابستون گذشته اسپانیا

بودم، اون یکی تابستون آفریقا بودم کلی چیز گیرم اومد که درباردهشون

فکر کنم، برا اینه که اونا منو انتخاب کردن.»

شکارچی پریشان و لرزان گفت: «برا «چه» کاری، برای «چه»

کار لعنتی بی؟ هیچ کار نمیتونی بکنی. همه چیز تموم شده.»

گفتم: «همه چیز تموم نشده، خیلیش تموم شده، راه بیفت.»

□

۱ — Lazarus مردی که پس از آنکه چهار روز از موتش گذشته

بود، در نزدیکی اورشلیم مسیح در حضور خانوادهٔ وی و جمعی از یهود وی

را از مردگان برخیزانید.

قاموس کتاب مقدس هاگس. ص ۱۴۳.

من به طرف در راه افتادم. شکارچی خیره به صورتم، همانجا نشسته بود، دست آخر غرغر کرد، بلند شد، راه افتاد و با من بیرون آمد. به طرف پیاده‌رو اشاره کردم، هر دو به ماشین که آنجا ایستاده بود نگاه کردیم.

گفت: «ماشینای مته‌اینو دیده‌ام، تو فیلم، با این جور جیپا کر گدن و شیر شکار نمی کنن؟ یا دست کم باهاشون تو آفریقا سفر نمی کنن؟»
- درست یادته.

گفت: «این دور و برا شیر نیست، کر گدن نیست، گاو میش نیست، هیچ نیست.»

پرسیدم: «نیست؟» جوابی نداد.

پیش رفتم و به جیب روباز دست کشیدم: «می دونی این چیه؟»
شکارچی گفت: «دیگه داره ماتم می بره، چیه؟»
لحظه‌ای به گلگیر کوفتم و گفتم: «ماشین زمانه.»
چشمه‌هایش گشاد شد و سپس جمع شد و آنگاه آبجویی را که در دست بزرگش بود سر کشید، به من سر تکان داد.
تکرار کردم: «یه ماشین زمان.» گفت: «شنیدم.»

دور جیب سفری چرخیدم و در خیابان به تماشايش ایستادم به من نگاه نمی کرد، جیب را دور زد و پشت گلگیر ایستاد. به دهنه باک نگاه کرد.
گفت: «چقدر خرج راحت شده؟»

- هنوز نمی دونم.

گفت: «تو هیچی نمی دونی؟»

گفتم: «هنوز اولشه، تا تموم نشه نمی دونم.»

گفت: «به همچی چیزی با چی راه میفته؟»

من خاموش بودم.

پرسید: «چی می ریزی توش؟»

می باید گفته باشم: کتاب خواندن در دیروقت شب، بیشترشبهای سال تاصبح را کتاب خواندن، روی کوهها توی برف کتاب خواندن یا ظهر در پامپولونا، کتاب خواندن یا در کنار رودخانه کتاب خواندن یا توی قایقی در کرانه خلیج فلوریدا.

می باید گفته باشم: همه ما دستمونو رو ماشین می داریم همه مون بهش فکر می کنیم و می خوریمش و دست بهش می کشیم و عشقمونو بهش میدیم و خاطره هامونو که بیست سال یا بیست پنج سال یاسی ساله طول کشیده تا برامون ساخته شده. کلی زندگی و خاطره و عشق اینجا ریخته می شه، حالا این بنزینه یا سوخت دیگه یا هرچی که می خواین اسمشو بذارین؛ بارون تو پاریس، آفتاب تو مادرید، برف رو بلندی. های آلپ، دود تفنگک های «تیروول»، برقی که از «گلف استریم» می تابه، بنزینه یا سوخت دیگه یا هر آشغال دیگه. باید اینها را گفته باشم. به اینها فکر می کردم، اما همچنان نگفته گذاشتمشان.

□

شکارچی انگار اندیشه های مرا دریافته بود، چون راه افتاد و کاری غیرمنتظره کرد. رسید و... به ماشینم... دست کشید. دستش را به روی آن گذاشت و همچنان بساقی ماند. انگار که زندگی را حس می کرد و آنچه را که در زیر دستش لمس می کرد، خوش داشت. مرد، دیرزمانی همچنان باقی ماند. آنگاه برگشت و بی آنکه حرفی بزند یا

نگاهی به من بیندازد، به میخازه رفت و پشت به در به می زدن نشست. برای رفتن، برای تلاش، زمان مناسبی بود.

توی ماشین نشستم، موتور را روشن کردم و راه افتادم. جاده را درپیش داشتم و نگاهی به راست یا چپ نمی انداختم. باید يك ساعتی می شد که می راندم، نخست در این جهت و آنگاه آن یکی، گاهی چشمهایم لحظه‌ای تمام بسته می شد و این فرصت پیش می آمد که پرت شوم و زخمی شوم یا بمیرم.

آنگاه درست پیش از نیم روز، ابرها روی خورشید را پوشانده بودند که ناگهان دانستم همه آنها درست بود.

نگاهی به بالای تپه انداختم و چیزی نمانده بود که نعره بزنم. مزاری در کار نبود.

□

به دست انداز کوچکی برخوردم و در جاده پیش رو پیرمردی را دیدم که لباس گرمی برتن، داشت برای خودش می چرخید. سرعت جیب را کم کردم تا آنکه پا به پای او پیش رفتم. دیدم که عینکی دوره فلزی زده بود و ما دیرزمانی بی آنکه بخواهیم حضور همدیگر را دریابیم پا به پای هم پیش رفتیم تا سرانجام من به نام صدایش زدم.

کمی تردید کرد و آنگاه به راهش ادامه داد. با ماشین از او جلو زدم. ایستاد و منتظر ماند. ترمز کردم و همچنان سر جایم نشستم. سر رسید و آمد کنار در ایستاد.

– شمارو می شناسم؟

– خیر. اما من شمارو می شناسم.

به چشمهای من نگاه کرد و صورت و دهانم را ورنه انداز کرد.
 - بله. اینجور معلومه. تو جاده چشمم به شما خورد. انگار منم
 راه شمارو میرم. میخوایین سوارشین؟

گفت: «ممنون، این وقت روز پیاده روی خوبه.» و راه افتاد.
 گفتم: «بذارین براتون بگم دارم کجا میرم.» ایستاد و بی آنکه
 نگاهی به من بیندازد گفت:
 - کجا؟

- به راه طولانی.
 - اینجور که میگی خیلی طولانی به نظر میاد. نمیتوین کوتاه ترش
 کنین؟

گفتم: «نه، به راه طولانیه. نزدیک ده یا یازده سال.» برگشت
 و توی ماشین را نگاه کرد.

- نه «مایل»، سال، هان؟
 - این راه که میری چقدر دوره؟
 - خیلی.

- کدوم جهت، پیش رو؟
 - شما نمیخوایین جلو برین؟
 به آسمان نگاه کرد: «نمی دونم. مطمئن نیستم.»
 گفتم: «پیش رو نیست، پشت سره.»

چشمهایش نگاه دیگری به خود گرفت دیگر گونی زیر گانه ای
 بود، خم شدنی بود، انگار مردی در يك روز ابری از سایه درختی پا
 به آفتاب می گذاشت.

– پشت سر؟

گفتم: «جای تو سه تا چهار هزار روز پیش، به نصفه روز، به ساعت و بده یا بگیر: به دقیقه و رو قرض بده یا بگیر: به ثانیه رضایت بده.»

گفت: «حسابی حرف می زنی.»

گفتم: «ناچار.»

گفت: «نویسنده آشنائی هستی، هیچ نویسنده ای رو نمی شناختم

که سخنران خوبی هم باشه.»

گفتم: «این آرزوی بزرگ منه.»

گفت: «پشت سر؟» و انگار کلمه را سبک سنگین کرد.

گفتم: «ماشینو دوروبرا می گردونم، می خوام از راه برگردم

پشت سر.»

– از آن جور ماشیناست؟

– اینجوری ساخته شده.

– پس تو به کاشفی؟

– به خونندهم که پیش میاد کشفم بکنه.

– اگه ماشین کارمی کنه، چیزیه که کشفش کردی.

گفتم: «در اختیار تونه.»

«وقتی دونستی که کجا باید بری،» پیرمرد این را گفت و

تکیه کنان دستش را به روی در گذاشت و آنگاه که دید چه کاری کرده

است دستش را کنار کشید و صاف ایستاد و ادامه داد: «کجا میری؟»

– بیست و چهار ژانویه ۱۹۵۴.

گفت: «این به تاریخ مشخصه.»

- هست. بود. میتونه بیش از یه تاریخ خالی باشه.
 بی آنکه حرکت کند. چشمهایش درنور، حالتی دیگر گرفت.
 - تو اون تاریخ کجایی؟
 گفتم: «افریقا، دوروبر «نایروبی». آهسته سری تکان داد.
 منتظر ماندم.
 گفت: «اگه بریم، کی اونجا می‌رسیم؟»
 - من اونجا می‌ذارم.
 - بعدش؟
 - همین دیگه.
 - همین؟
 گفتم: «برای همیشه.»

□

پیرمرد نفسی کشید و دستش را روی لبه در گذاشت.
 گفت: «این ماشین وسط راه، طیاره می‌شه؟»
 گفتم: «نمی‌دونم.»
 - وسط راه تو میشی خلبان من؟
 - ممکنه. تا حالا این کارو نکردم.
 - اما دلت می‌خواد امتحان کنی؟
 سر تکان دادم. خم شد توی ماشین و صاف به‌صورت من خیره

شد.

گفت: «چرا؟»
 فکری شدم که، پیرمرد نمی‌توانم بگویم چرا. پرس.

خودش را پس کشید، با این حس که زیاد دور شده است.

گفت: «من اونو نگفتم.»

گفتم: «شما اونو نگفتین.»

گفت: «وقتی طیاره تویه نشستن اجباریه، این دفعه به جور

دیگه می‌شیننی؟»

- بله، جور دیگه.

- به کم سخت‌تر!

- می‌بینم چه کار می‌شه کرد.

- اونوقت می‌شه من پرت شم بیرون. اما همه چی سالم بمونه.

- هراحتمالی هست.

نگاهی انداخت به بالای تپه، آنجا که دیگر مزاری نبود. من هم

به همان تپه نگاه کردم.

نگاه خیره‌اش برگشت به جاده‌ای که میان کوهستان بود و دریایی

که از پشت کوه‌ها دیده نمی‌شد و قاره‌ای که آنسوی دریا قرار داشت.

- از روز خوبی حرف می‌زنی.

- بهترین روزها.

- و ساعت خوبی و لحظه خوبی.

- واقعاً، هیچی به پاش نمیرسه.

- می‌ارزه بهش فکر کردن.

دستش روی دستگیره قرار گرفت. قرار نه، ورنه از کنان، حس -

کنان، لمس کنان و لرزان. آنگاه...

- بله.

گفتم: «بله؟»

گفت: «فکر کنم به پرواز باهات پیام.»

به اندازه يك ضربان قلب منتظر ماندم، آنگاه دست دراز کردم و در را باز کردم. آمد تو، در صندلی جلو نشست و آرام بی آنکه صدایی بلند کند در را بست. زیادی پیر و خسته، آنجا نشسته بود. منتظر بودم.

گفت: «هواش کن.»

موتور را روشن کردم.

گفت: «دور بزن.»

ماشین را سروته کردم چنانکه دیگر در جاده به عقب بازمی گشتیم.

گفت: «این جور ماشین، واقعیه؟»

— این جور ماشین واقعیه.

پیر مرد نگاهی به زمینهای بیرون، کوهها و خانه‌ای در دور دست

انداخت. منتظر بودم، موتور روشن بود.

گفت: «وقتی رسیدیم اونجا، چیزی به یادت خواهد اومد...؟»

سعی می‌کنم.

گفت: «به کوه...» و خاموش شد. من به این فکر افتادم که

کوهی هست در افریقا، اسمش «کلیمانجارو» است.

در بلندیهای غربی آن کوه یوزپلنگ مرده و خشک و یخزده‌ای را یافته

بودند. هیچکس نگفته است آن یوزپلنگ در آن بلندی به دنبال چه می‌گشت.

در این فکر بودم که: می‌بریمت به همان بلندی، به «کلیمانجارو»،

کنار آن یوزپلنگ و اسمت را آنجا می‌نویسیم، هیچکس نمی‌داند او

در این بلندی چه کار می‌کرد، اما او اینجا است. تاریخ تولد و مرگ را

می نویسیم و سرازیر می شویم پشائین به سوی چمنزارهای تابستانی و کاری می کنیم که تنها کهنه سر بازهای سیاه و شکارچی های سفید و جانوران تیز تک افریقا جای مزار را بدانند.

پیر مرد بانگاهی به جاده که روی تپه می پیچید، پلک چشمهایش را فرو بست. سر تکان داد.
گفت: «بزن بریم.»

□

راه افتادیم، خودم پشت فرمان بودم، آهسته می رفتم و پیر مرد کنارم بود. همین که از تپه اول سرازیر شدیم و بلندی دومی را درپیش گرفتیم آفتاب تمام درآمد و باد بوی آتش داد. مثل شیر در چمنزارهای بزرگ، می رفتیم. رودها و نهرها تند از کنارمان می گذشت. دلم می خواست می شد یک ساعتی می ماندیم و تنی به آب می زدیم و ماهی می گرفتیم و کنار نهری دراز می شدیم و ماهی سرخ می کردیم و گپی می زدیم یا نمی زدیم. اما اگر می ایستادیم، شاید دیگر راه نمی افتادیم. گاز دادم. موتور صدای زیاد و ترس آور و عجیب نعره یک حیوان را داد. پیر مرد پوزخندی زد. فریاد کشید: «داره روز بزرگی می شه؟»
- به روز بزرگ!

در این فکر بودم که حالا چه باید باشد، بعد از جاده، دیگر به چشم نمی آیم؟ و حالا چی، رفته ایم؟ و حالا، جاده خالی ست «سن ولی» آرام در آفتاب است. چه باید باشد، رفته ایم؟ ماشین را بیش از ۹۰ می راندم و هر دو مثل بچه ها جیغ می کشیدیم. بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.

پیرمرد آخرها گفت: «تورو خدا، می‌دونی، انگار که داریم...

پرواز می‌کنیم؟»

نامه‌ای به پدر بزرگی

قصه‌ای از آنتون چخوف

شب عید، «وانکا»، پسر نه‌ساله‌ای که سه‌ماه بود دردگان کفشدوزی «آلیاخین» کار می‌کرد، خوابش نمی‌برد.

آنقدر صبر کرد تا ارباب و خانمش و شاگردهای کفشدوزی برای دعای شب عید به کلیسا رفتند. آن وقت بلند شد از گنجۀ ارباب يك دوات و قلم، که نوک زنگ‌زده‌ای داشت، برداشت و آورد و کاغذ چروکیده‌ای را صاف کرد و شروع کرد به نوشتن.

پیش از این که اولین کلمه را تمام کند، بسا ناراحتی دور و بر اتاق و در و پنجره را نگاه کرد. دور تا دور اتاق قفسه‌هایی بود پر از قالبهای کفشدوزی.

پسر کوچولو آه کشید.

ورق کاغذ را روی نیمکتی گذاشته بود و خودش جلوی آن زانو زده بود.

نوشت:

بابا بزرگ جون. دارم برای شما يك نامه می نویسم. عید شما مبارک. من که نه ننه دارم نه بابا، فقط شما را دارم. وانکا سرش را بلند کرد و به پنجره سیاه که نور شمع به آن افتاده بود، نگاه کرد. در پنجره صورت پدر بزرگ به چشمش آمد که شبها کارش در ده، نگهبانی بود.

پدر بزرگ، پیرمرد قد کوتاه لاغری بود که هر چند شصت و پنج سال عمر داشت اما هنوز سرزنده بود و صورتی شاداب داشت. روزها، یا در آشپزخانه ارباب می خوابید یا با آشپز گل می گفت و می خندید. شبها هم پوستین گشادش را می پوشید و چماقش را دست می گرفت و دورو بر خانه ارباب، نگهبانی می کرد.

دو تاسگ، که یکی اسمش «بلوط» و یکی «مشکی» بود، سرهاشان را زیر می انداختند و هر شب همراه پدر بزرگ برای نگهبانی می رفتند. مشکی که رنگش هم مشکی بود، سگ آرام و آدابدانی بود. به آشنا و غریبه، مهربان نگاه می کرد. اما با وجود این ادب و آرامی، باطنش بدجنس بود. نمی شد به او اعتماد کرد. خوب بلد بود چه طور بی خبر پای کسی را گاز بگیرد، یا خودش را به انبار برساند یا این که جوجهای را از مرغدانی دهقانی بدزدد. چند بار نزدیک بود مردم قلم پایش را بشکنند، یکی دو بار هم به قصد کشت کتک خورده بود. اما با وجود این که هر هفته کتک می خورد، باز هم دوباره جان می گرفت و راه می افتاد. الان حتماً پدر بزرگ کنار دروازه باغ ایستاده است و دارد پنجره های پشت گلی کلیسای ده را تماشا می کند. یا درحالی که دارد از

سرما پسا به پسا می‌شود با خدمتکارهایی که توی باغ هستند، شوخی می‌کند. دستهایش را از سرما به هم می‌مالد و شانیه‌هایش را تکان می‌دهد و با آن خنده پیرانه سرش کلفتها را اذیت می‌کند.

کیسه تنباکویش را جلوی صورت زنها می‌گیرد و می‌گوید:
«یه کم تنباکو بو کن، گرم می‌شی.»

زنها تنباکو را بو می‌کنند و عطسه‌شان می‌گیرد.

پدر بزرگ که دیگر دارد از خنده روده بر می‌شود به زنها می‌گوید:
«تنباکوش خیلی تنده.»

پدر بزرگ به سگها هم تنباکو می‌دهد. «بلوط» عطسه می‌کند و پوزه‌اش را می‌خارد و دلخور می‌شود. اما «مشکی» با وجود این که عطسه‌اش می‌آید، عطسه نمی‌کند، فقط دمش را می‌جنباند.

هوای آنجا چقدر خوب است. هوای تمیز، آرام و تازه. شبها با این که هوای تاریک است، اما تمام ده و پشت بامهای پر از برف پیدا است. دود که از دودکشها بالا می‌رود و درختهای پوشیده از شبنم یخزده و تلهای سفید برف، زیباست.

آسمان باید پر از ستاره‌های چشمکزن باشد و راه‌شیری کهکشانش آنقدر صاف و روشن که آدم خیال کند برای عید، آن را با برف شسته و برق انداخته‌اند.

وانکا، آه کشید. قلم را با مرکب تر کرد و در نامه نوشت:

دیروز کتک خوردم. ارباب موهامو کشید و برد تو حیاط و با تسمه خرد و خمیرم کرد. چون وختی بچه شونو تو ننو تکون می‌دادم، یهو خوابم برد. هفته پیش هم خانم بهم گفت

ماهی پاك كنم. من اولدم ماهی رو بریدم. اونوقت خانم ماهی رو از دستم گرفت و زد تو سرم. شاگردها سر به سرم میذارن. منومی فرستن که براشون مشروب بخرم. مجبورم می کنن خیار- شورای اربابو براشون بدزدم. ارباب باهرچی دستش برسه منومیزنه. هیچی خوردنی نیست. صبحهایه تیکه نون بهم میدن، ناهار شیربرنج، شام بازم نون. خودشون چای و برش میخورن. به من میگن تودالون بخوابم تا وقتی بچه شون بیدار شد، نون- شو تکون بدم. من نباید هیچوقت بخوابم. بابا بزرگ جون تورو خدا به من رحم کن. منو بر گردون ده. من دیگه طاقت اینجامو ندنو ندارم. خاك پاتومی بوسم و همیشه دعای می کنم... منو از این جا در آر و گرنه می میرم...

چانه پسر کوچولو می لرزید. هق هق گریه می کرد. با پشت دست چرب و سیاهش، چشمش را پاك کرد و باز نوشت:

برات تنبا کو خورد می کنم. دعای می کنم. اگه یه کار بد کردم هر قدر دلت می خواد کتکم بزن. اگه میگی باید کار کنم به کدخدا التماس می کنم بهم کار بده. شاگرد چوپان می شم. بابا بزرگ جون من اینجا زنده نمی مونم و می میرم. می خوام فرار کنم پیاده بیام اونجا اما کفش ندارم. از این هم می ترسم. کسه از سرما یخ بزنم. وقتی بزرگ شدم تلافیشو در میارم. ازت نگهداری می کنم و نمی ذارم هیچکس اذیتت کنه. بعد از مردنت برات دعای می خونم. همانطور که برای مامان می خونم. راستی مسکو شهر بزرگیه، پر از خانه است که

مال اربابهاست، اسب هم اینجا خیلی هست، اما هیچ گوسفند و سگ نیست. این جا يك فروشگاه بزرگی دیدم که پشت شیشه‌اش قلاب‌ماهیگیری داشت. قلاب برای همه جور ماهی گرفتن. خیلی قلابهای خوبی بودن. يك قلاب بود که ماهی خیلی بزرگ می‌شد باهاس گرفت. مغازه‌هایی هم هست که تفنگ می‌فروشن. همه جور تفنگ دارن. مثل تفنگهایی که تو خونه ارباب هست. حتم دارم که هر کدومش صد روبل می‌ارزه. فروشگاه‌هایی هم هست که همه جور گوشت داره. گوشت مرغ، خروس، خرگوش. اما صاحب مغازه هیچوقت نمیکه اینهارو از کجا میاره. بابا بزرگ جون وقتی خونه ارباب درخت عید درست کردن يك دانه گردوی طلایی برای من بردار و توی جعبه سبز قايم کن. از خانم بگیر و بگو که برای وانکا می‌خوايي.

پسر کوچولو آه کشید و بازم به پنجره خیره شد. یادش آمد که هر وقت پدر بزرگ برای کندن درخت کاج شب عید به جنگل می‌رفت، او را هم با خودش می‌برد. چه روزگار خوشی بود. پدر بزرگ زوزه می‌کشید و برفها زیر پا صدا می‌کرد و وانکا هم زوزه می‌کشید. پدر بزرگ پیش از آنکه درخت کاج را ببندازد، چپش را چاق می‌کرد و به وانکا که از سرما می‌لرزید، می‌خندید. درختهای کاج که از برف پوشیده بودند، بی‌حرکت منتظر بودند که ببینند نوبت کدامشان است. خرگوشی از يك طرف پیدا می‌شد و مثل تیر روی برفها می‌دوید. پدر بزرگ داد می‌زد: «این دیگه کجا بود؟»

بگیرش! بگیرش این دم بریده‌روا!»

پدر بزرگ درخت کاج را که می‌انداخت، آن را به خانه ارباب می‌برد. آن جا درخت را می‌آراستند. این کار خانم کوچولو، دوست وانکا، بود.

تا وقتی مادر وانکا زنده بود، در این خانه کار می‌کرد. خانم کوچولو به وانکا آبنبات می‌داد و برای سرگرمی به او خواندن و نوشتن و تصدق شمردن رایاد داد. رقص چهار نفری را هم یاد داد. وقتی مادرش مرد، او را پیش پدر بزرگ به اتاق آشپزها فرستادند و از آن جا هم به این کفش دوزی در شهر مسکو.

وانکا نوشتن را دنبال کرد:

بابا بزرگ چون تو رو خسدا بیا منو از اینجا ببر. التماس می‌کنم به من رحم کنی. من یتیم و بیچاره هستم. این جا همه منو کتک می‌زنن. گرسنه هستم. انقدر دلم برای ده خودمون تنگ شده که اندازه نداره. همش گریه می‌کنم. ارباب یه روز همچین تو سرم زد که افتادم زمین و دیگه هیچ چیز نفهمیدم. زندگی من بدتر از سگه. از طرف من به آلیونا و یه چشمی و کالاسکه چی سلام برسون. گارمون منو به هیچکس نده. نوه تو. بابا بزرگ جون. بیا پیش من.»

وانکا نامه را تا کرد و آن را توی پاکتی که روز پیش خریده بود گذاشت. کمی فکر کرد و باز هم قلم را به دوات برد و روی پاکت نوشت:

ده نامه خدمت پدر بزرگ

سرش را خاراند و باز هم فکر کرد و دوباره نوشت:
کنستانتین ما کاریج.

خوشحال بود که کسی سر نرسید و او توانست نامه‌اش را بنویسد.
کلاهش را به سر گذاشت و بی آنکه پوستینش را بپوشد با پیراهن به
کوچه دوید.

روز پیش در مغازه گوشت فروشی شنیده بود که باید نامه را به
صندوق پست انداخت و پستیچها نامه‌ها را از صندوق بر می‌دارند و به
هر جای دنیامی‌برند، می‌رسانند. وانکا طرف اولین صندوق پست دوید
و نامه گرانبهایش را از شکاف صندوق تو انداخت.

پسر کوچولو، يك ساعت بعد، با آرزوهای شیرینی بیه خواب
رفت. خواب دید که پدر بزرگ کنار بخاری، پایش را روی پا انداخته
است و نامه را دارد برای آشپزها می‌خواند.

سگ مشکی کنار بخاری ایستاده است و دمش را تکان می‌دهد.

اهل و عیالوار

قصه‌ای از میخائیل شولوخوف

آفتاب هنوز گله به گله روی سبزی ملال آور بیشه دور و بر دهکده قزاق نشین بود. راه من از دهکده به سوی قایقی بود که مسافرها را به ساحل آن طرف رود «دن» می برد. شن نمناک زیر پایم همچون درختی از نم تباه، بوی پوسیدگی می داد. کوره راهی پوشیده از ترشک تا میان بیشه امتداد داشت. خورشید بر آمده از کشش ارغوانی رنگ در پشت گورستان دهکده پائین می رفت و هاله‌ای آبی رنگ از تاریکی برجای می گذاشت. قایق مسافربری در کناره رود بسته شده بود و آب بنفش رنگ در کف آن شرشر می کرد و پاروها را پائین و بالا می برد.

قایقران کف قایق کهنه زنگ گرفته را با کفچه می خراشید و آبها را با سطل از آن بیرون می ریخت. قایقران سرش را بالا گرفت با چشمهای بادامی زرد رنگش مرا دید و با اکراه پرسید:

— می خوای بری اون سمت؟ به دقیقه بیشتر طول نمی کشه، طنابو

بازکن.

– می‌خوای منم پارو بزنی؟

– باید بزنی. داره شب می‌شه و نمی‌دونم که مسافر دیگه‌ای هم هست یا نه.

در حالی که پاچه‌های شلوارش را پائین می‌کشید بسار دیگه براندازم کردو پرسید:

– مال این طرفها نیستی، از ماها نیستی، نه؟ خدا از کجاروزیتو اینجا حواله داده؟

– از سربازی برمی‌گردم خونه.

قایقران کلاهش را از سر برداشت، با تکان سرموهایش را که همچون نقره‌های سیاه قلمکاری شده قفقازی بود، پس راند. برقی در چشمهایش نشست و با لبخندی دندانهای پوسیده‌اش را نمایان کرد: «سربازیت تموم شده برمی‌گردی خونه یا برای مرخصیه؟»

– تموم شده. یک سالم تموم شده.

– صحیح، پس جای نگرانی نیست.

کنار تخته پارو زنی نشستیم. آب «دن» با بالا و پائین رفتن مارا به سوی بیسه آن طرف رود می‌راند. آب با سروصدا به لبه‌های قایق می‌خورد. پاهای برهنه قایقران بسارگهای بیرون زده‌اش که در میان عضله‌های برآمده‌اش نمایان بود، محکم به کف قایق چسبیده بود. دستهای بلند و استخوانی بود و بندانگشت‌هایش برآمده و نمایان بود. بلند قد بود و شانیه‌های باریکی داشت. نا شیانه پارو می‌زد و قوز کرده بود. اما پاروها به فرمانش بودند و آب را به خوبی می‌شکافتند.

من به صدای آرام نفس زدنهایش گوش می‌دادم، بلوز پشه‌پوش
از عرق به تنش چسبیده بود. در حالی که پارو می‌زد رویش را طرف
من برگرداند و گفت:

— انگار داریم طرف ساحل کشیده می‌شیم. احمقانه است، اما
پسرم چاره‌ای نیست.

در وسط رودخانه جریان آب شدید بود. قایق پیش می‌رفت اما به
دلخواه امواج پیش می‌رفت و به ساحل کشیده می‌شد. نیم‌ساعت طول
کشید که به محوطه تاریکی که دور تا دور کنارهاش درختهای بید
روئیده بود، رسیدیم. پاروها به کف رود می‌رسید. آب، از سوراخ کف
قایق تو می‌زد. به کنار درختی رسیدیم و قرار شد شب را در آنجا
بگذرانیم.

قایقران در حالی که پاهایش را کنار تنه درختی می‌گذاشت پیش
من نشست، چپ‌ش را روشن کرد و به صدای صغیر بال‌زدن غازهایی
گوش داد که در تاریکی بالای سرما در پرواز بودند. قایقران شروع
به صحبت کرد:

— پس داری میری خون‌ت، پیش خون‌واده‌ت .. مادرت لابد
چشم انتظارته. پسرش، چوب زیر بغلش داره میاد خونه که دل سرد
اونو گرم کنه. اما تو نگرانیهای اونونداستی، اون روزها رو به خاطر
تو شمرده و شبها دلش به خاطر تو تبیده، اما اینا چه ارزشی برای
شما داره. شما پسرا همه‌تون مثل همین. تا وقتی خودتون بچه‌دار نشدین
درد پدر و مادر و نمی‌فهمین. اما پدر و مادر چقدر باید درد و تحمل کنن؟
بعضی وقتها زنی که داره شکم‌یک ماهی رو تمیز می‌کنه، زهره‌شو

در نمیاره. ماهی رو می پزن ، می خوری و می بینی چقدر تلخه . عمر من اینجور می گذره. من زنده ام، اما زندگی من همون تلخی رو داره. به وقتائی تو زندگی هست که انقدر غم و غصه تو دلت می ریزه که قلبت فریاد میزنه. زندگی، زندگی، از این نکبت ترمی شه؟...

تو مال این طرفا نیستی، غریبه ای، پس گوش کن و قضاوت کن من سرمو به کدوم دیوار بکوبیم؟

من يك دختر دارم، ناتاشا، امسال بهار هفده سالش می شه به من

میگه:

- پدر، برای من دلپذیر نیست با تو سربك سفره غذا بنشینم. هر دفعه که به دستات نگاه می کنم یادم میاد که تو با این دستات دوتا برادرمو کشتی، اونوقت دلم آشوب می شه.

این توله سگ نمیتونه بفهمه که من این کارو برای خاطر اون کردم.

به خاطر اون و بقیه بچه هام.

سن و سالی نداشتم که عروسی کردم، زنم پر خیر و برکت بود و هشت تا بچه برام آورد. اما خودش با نهمی از بین رفت. بچه سالم به دنیا آمد، اما پنج روز بعد تب کرد و مرد. من تنها شدم، مثل يك مرغ پاشله تو مرداب. اما خدا مصلحت ندید هیچکدوم از بچه هامو از من بگیره، بگذریم که منم چه جور دعا می کردم...

پسر بزرگه «ایوان» بود؛ سبزه، عین خودم. خوشگل هم بود.

فزاق خوب و کارگر و وظیفه شناسی بود. به پسر دیگه داشتم چهار سال کوچکترا از ایوان. این یکی به مادرش رفته بود. قد کوتاه، اما خوش بنیه. باموهای قشنگ روشن و چشمهای میشی، عزیزترین و شیرین ترین

پسرم بود. «دانیلو» صدایش می کردیم. هفتای دیگه دختر و پسرهای کوچکی بودن.

ایوان رو داماد کردم، به موقعش صاحب بچه شد. دانیلو هم می خواست عروسی کنه، اما اوضاع شلوغ شد. توی ده ما ضد شوراها شورش شد. فردایش ایوان به دو پیشم آمد و گفت:

پدر، تورو به خدامون مسیح قسم بذار طرف دولتو بگیرم. دانیلو هم همین حرفو زد. تا دیروقت اصرار کردند. منو قانع کنند، اما من به اونها گفتم: «من نمی خوام جلوی شمارو بگیرم، شما برین، اما من هیچ جا نمیرم. من غیر از شما هفت تا بچه دارم که باید شکمشونو سیر کنم.»

اونا گذاشتن و رفتن، ما قزاقها گیر روسهای سفید افتادیم و مارو سرباز کردن و بادست خالی فرستادن جبهه.

من تو میدان ده گفتم: «می دونید من آدمی عیالوارم. هفت تا بچه کوچولو دارم. اگه بمیرم کی از اونا سرپرستی می کنه؟»

هر حرفی به عقلمون برسه زدم، اما فایده ای نکرد. کسی به حرفهام اعتنا نکرد و فرستادم به جبهه.

جنگ درست پائین مزرعه ما بود. درست شب عید پاک بود که نه تازندانی را به ده ما آوردند. دانیلو، پسرنازنین من هم میون اونها بود. اونها رو بردن به مرکز فرماندهی، اونطرف میدونگاهی ده. قزاقها ریخته بودن تو خیابونها فریاد می زدن: «این مارهای لعنتی را بکشین. محاکمه شون کنین و تحویل ما بدینشون.»

من وسط جماعت ایستاده بودم وزانو هام می لرزید، اما هیچ

نشون نمی‌دادم که برای دانیلو، جگر گوشه‌ام، نگرانم. دور و بر مونگه‌گاه کردم و دیدم که فزاقها دارن بیخ گوش هم‌زمزمه می‌کنن و منو بادست نشون میدن. آرکاشکا، گروهبان آمد طرف من و پرسید:

– می‌کیشار. تو با این جونورا می‌جنگی؟

گفتم: «بله این دزدای بی‌سروپا...»

گفت: «خب. این سرنیزه‌رو بردار، برو اونجا توهستی.»

یه سرنیزه‌داد به دستم و پوزخند زد گفت: «می‌کیشار. ما مواظبتیم..»

هوای خودتو داشته باش و گرنه برات گرون تموم می‌شه.»

همانطور که خبردار ایستاده بودم به این فکر بودم که: یا حضرت

مریم یعنی مجبورم می‌کنن که پسر خودمو بکشم؟

فریاد فرمانده را شنیدم. زندانیهارا آوردند و دانیلوی من جلو تر

از همه بود. نگاهش کردم و تنم یخ‌زد. سرش مثل يك سطل بـسـاد کرده

بود، سر تا پایش خونی بود، مثل گوسفندی که سرش را بریده

باشن... دستهاشو بالای سرش گرفته بود و دستکشهاش از خون پر شده

بود و به موهای سرش چسبیده بود. در طول راه کتکشان زده بودند.

دانیلو غلت زنان از راهرو پائین آمد. منو که دید، دستهاشو از هم باز

کرد... زور زد بخندد، اما چشماش از ضربه خوردن کبود بسود و

یکیش پراز خون بود... فهمیدم که اگر نزنمش خود دهاتیهای همولایتی

من می‌کشنم و بچه‌هام بی‌پدر میشن. دانیلو کنارم اومد و گفت: « پدر،

پدرم، خدا حافظ.»

اشک، خون را از گونه‌هایش پاک کرد اما من... مجبور بودم

دستم را بلند کنم... دستم انگار تو هوا سنگ شده بود... سرنیزه تو

دستم بود. ته تفنگو مو زدم زیر گوشش... خدای من چه نعره‌ای کشید. صورتشو با دستش پوشوند و از پله‌ها پائین افتاد. قزاقها بانعره گفتند: «میکیشار. پوستشونو بکن. دات به دانیلونسوزه، دخلشو بیار، وگر نه ما دخلتو میاریم.»

فرمانده به لب‌هشتی آمد. فحش می‌داد، اما خنده‌ای در چشمهایش بود... وقتی با سر نیزه ریختن به جون زندانیها من حالم بهم خورد. برگشتم و رفتم به کوچه، وقتی سرم را برگرداندم دیدم دانیلوی مرا روی زمین می‌کشند و می‌برند. یک گروه‌بان سرنیزه‌ای را فرو کرد توی گلویش و او فقط فریاد کشید.

پائین دست ما آب رودخانه با سروصدا به قایق می‌خورد و آن را پائین و بالا می‌برد، و درختهای بید می‌لرزیدند و باصدائی غم آور به صدا درمی‌آمدند. میکیشار درحالی که از جایش بلند می‌شد یک بلندی به چپش زد و ادامه داد:

– قایق از آب پرمی‌شه و فرو میره، تا ظهر فردا باید اینجا منتظر بشیم. فکرشو بکن.

این را که گفت مدتی خاموش ماند و بعد با صدائی آرام و شمرده ادامه داد:

– به خاطر اون جریان منو سرگروه‌بان کردند. از اون روز تما به حالا آب فراوانی از این رودخانه دن جاری شده و گذشته امان هنوز هم بعضی شبها از این آب صدائی می‌شنوم که گریه می‌کنه... مثل صدای گریه دانیلوی من وقتی که فرار کردم...

ما تا بهار سال بعد در جنگ بودیم، ژنرال سکر توف هم بانیر و هاش

به ما ملحق شده بود و ما سرخهارو تا اون سمت دن، منطقه «ساراتوف» تعقیب می کردیم. من مردی اهل و عیالوار بودم اما اونا اجازه نمی دادن به خونه و زندگی خودم برسم و به مرخصی برم، چون می دوستن دوتا از پسرهای من به سرخا ملحق شدن. ما در طول پیشروی مون به شهر «بالاشوف» رسیدیم. از پسر بزرگم «ایوان» هیچ خبری نداشتیم. قزاقها، طاعون بگیردشون، فهمیدن که پسرم ایوان اومده این طرفها و تو رسته ۳۶ توپخانه خدمت می کنه. دهاتی ها تهدید کردند که اگر دستشون به ایوان برسه تکه تکه ش می کنن.

ما دهکده ای رو تصرف کردیم و رسته ۳۶ توپخانه اونجا بود. ایوان منو پیدا کردن، دست و پاشو بستن و به سربازخانه آوردند. قزاقها ریختن رو سرش و بیرحمانه زدنش و بعد به من گفتن:

– بیرش به ستاد سرفرماندهی.

مقر سرفرماندهی ۸ مایل دورتر از اینجا بود. افسر نگهبان نامه ای به من دادو در حالی که اصلاً به صورت من نگاه نمی کرد، گفت: «میکیشار این پرونده ست. پسر تو ببره سرفرماندهی، کار مطمئنه که تو این وظیفه رو انجام بدی، اون سعی نمی کنه که از دست پدر خودش فرار کنه.»

عقلی به سرم زد و گفتم چند نفر باید منو همراهی کنن. به این خیال که من پسرمو فراری میدم و اونا منو می کشن.

رفتم به اتاق زندان و به نگهبان گفتم: «زندانی رو بدین به من، من می برمش سرفرماندهی.»

گفتند: «خیاله خوب، مانعی نداره.»

هیچکس را همراه ما نفرستادن. ایوان پالتوشو رو شونه‌اش انداخته بود و با کلاهش بازی بازی می کرد، دست آخر کلاهو گذاشت روی نیمکت. من و اون راه افتادیم، از دهکده گذشتیم و به تپه رسیدیم. هم اون ساکت بود، هم من. من یکی دو بار به عقب برگشتم ببینم تعقیبمون می کنن، یا نه. هیچ خبری نبود. به نصفه راه رسیده بودیم. در این وقت بود که ایوان سرش را برگرداند طرف من و با لحنی التماس-آمیز گفت: «پدرا تو سرفرماندهی منو می کنن. داری منو به قتلگاه می بری. وجدانت خوابه؟»

گفتم: «نه وانیا. وجدان من خواب نیست.»

گفت: «دلت به حال من نمی سوزه؟»

گفتم: «چرا پسر، دلم برات کبابه...»

— اگه دلت می سوزه، بذار فرار کنم. من غیر از جونم هیچ چیز

تو این زندگی ندارم.

وسط جاده ایستاد و سه بار جلو من تعظیم کرد. من به او گفتم:

«پسر کم، وقتی به دره تنگ رسیدیم، فرار کن. من یکی دو بار برای

نمایش پشت سرت تیر خالی می کنم.»

گفت: «باشه، پدرم من باید قدر تو بدونم.» اونوقت ایستاد و

دست منو ماچ کرد. یکی دو مایل دوش به دوش هم رفتیم. اوساکت

بود، منم ساکت بودم. به کناره دره تنگ رسیدیم. ایستاد.

گفت: «خب پدر، بذار خدا حافظی کنیم. تسا عمر دارم ازت

مواظبت می کنم و هیچوقت به حرف درشت به تو نمی زنم.»

منو بغل کرد، اما قلب من داشت می ترکید.

گفتم: «پسرم، فرار کن.»

دویدم طرف دره. گاهی برمی گشت و منو نگاه می کرد.
 گذاشتم صد متری از من دور بشه بعد تفنگمواز دوشم برداشتم
 وزانو زدم که دستم نلرزه و از پشت زدمش.
 میکیشار مدتی خاموش ماند و بعد به آرامی کیسه تو تونش را
 از جیب بیرون کشید و چپش را پر کرد و مدتی بعد با فندک چپش را
 روشن کرد. بعد پکی به چپش زد و لبهایش را به صدا در آورد. در
 حالی که دستش را برای چپک کاسه کرده بود، استخوانهای گونه اش
 می لرزید و از زیر پلکهای برآمده اش چشمهای موربش غمگین و سر-
 سخت به نقطه ای خیره ماند و ادامه داد:

روی پاهایش ایستاد، چهل متری پیش رفت، با دو دستش شکمش
 را گرفته بود. برگشت طرف من.

گفت: «پدر، چرا این کارو کردی؟» دوباره افتاد زمین و پاهاش
 شروع به لرزیدن کرد.

دویدم طرفش و خودم مورسو زدم بالای سرش، چشمهاشو بر گردوند.
 خون روی لبهاش بود. فکر کردم داره می میره، اما یکهو رو زانوهایش
 بلند شد و دستهای منو تو دستش گرفت و گفت: «پدر، من زن و يك
 بچه دارم. . . .»

سرش به کناری افتاد و دوباره نقش زمین شد. بسا انگشتهاش
 روی زخمشو گرفته بود اما خون حتی از وسط انگشتهاش بیرون می زد...
 همونجور که به پشت افتاده بود می نالید و سرفه می کرد و عبوس به

من خیره شده بود، خواست چیزی بگویم اما فقط توانست بگوید:
 پ پ در. اشك از چشمهای من سرازیر شد. من گفتم: «ایوان عزیز، من
 از همه بیکس ترم. تو زن و یه بچه داری، اما من هفت تا بچه دارم. اگر
 می‌داشتی بری، قزاقها منو می‌کشتن و بچه‌هام به گدائی می‌افتادن.»
 کمی بعد ایوان مرد، اما هنوز دستمو تو دستش گرفته بود. پالتو
 و پوتیناشو در آوردم و دستمالی کشیدم روی صورتش و برگشتم به ده.
 خب، حالا شما آقای حسابی در باره من قضاوت کنید. من
 به خاطر بچه‌هام خیلی سختیها کشیدم. موهام سفید شده. براشون هرروز
 خوراك بخور و نمیری تهیه می‌کنم. روز و شب آسایش ندارم، اما
 اونها دخترم. ناتاشا، مثلاً میگه: «پدر، برای ما سخسته با تو
 روی یه میز بشینیم.»

فکر می‌کنی چه جور باید تحمل کنم؟

می‌کیشار قایقران سرش را تکان داد و به من خیره ماند. از آن
 طرف ساحل، میان انبوه بیدهای پربرگ، صدای آواز يك مرغابی را
 صدایی خسته و خواب‌آلود برید:

- می . . . کی . . . شار . . . لع . . . نتی . قایقو بیار این طرف.

۱۹۲۵

از مجموعه «قصه‌های دن»

چگونگی پیدایش نان

طنزی از آندور باژور

مرد باستانی، انسان اولیه، کنار دیواره غار ایستاد و تصویر ماموت و گاو کوهان دار وحشی را بر آن نقاشی کرد. تمام هفته، حتی یکشنبه و سایر روزهای تعطیل، آنجا نقاشی کرده بود. میخواست پیش از آنکه تریس ماه دیگر گون شود، گاو نقاشی را به پایان رساند.

ناگهان همسرش، زن باستانی، سر رسید و با فریاد گفت: «کازیمیر، کی دست از این نقاشیت برمی داری؟ چرا باید با این خطهای زشت عکس این جونورارو رو این دیوارا بکشی؟ چرا عکس گل لاله یا سه قهوه جوش نمی کشی، چیزایی که میون آدمای حسابی رسمه. چی می کشی؟ همش ماموت، که برامون هیچ شگون نداره.»

مرد باستانی زیر لب گفت: «زن، من گل لاله و قهوه جوش نمی کشم، این چیزها هنوز ناشناسن، آخه قهوه جوش که هنوز اختراع نشده.»

زن با اصرار گفت: «تو میتونی این چیزهارو از حافظه ات بکشی و دست از این جور نقاشیات برداری. از این گذشته دیگه وقتشه که بری بیرون بگردی یه چیزی براخونوادهت پیدا کنی.»

مرد باستانی قلم مویش را پائین گرفت و با کیج خلقی زن باستانی را نگاه کرد.

زیر لب زمزمه کرد: «چیزی گیر بیارم؟ چی باید گیر بیارم؟ من که چیزی گم نکرده‌ام. نگاش کن منو داره از غار بیرون می‌کنه و می‌فرسته دنبال چیزی که خودشم نمی‌دونه چیه. چه کار لغوی.»

زن بابی صبری پاسخ داد: «آرد برو بیرون بگرد و سعی کن چیزی پیدا کنی، اگه این کارو نکنی دسته جوارو و ورمی دارم و همه این جونورا رو که به در و دیوار کشیدی و باعث و بانای بدبختی ماست، می‌خراشم و پاک می‌کنم.»

مرد باستانی تحقیر شده من من کنان پا از غار بیرون نهاد و رفت به کنار غار همسایه کناری.

مرد همسایه داشت در کنار غار پائین و بالا می‌رفت و زمین را نگاه می‌کرد.

مرد باستانی پرسید: «چه خبره؟»

مرد همسایه غمگین ریشش را جنباند و پاسخ داد: «دارم می‌گردم چیزی پیدا کنم؟»

مرد باستانی گفت: «منم همینطور، اما نمی‌دونم باید دنبال چی بگردم. همسایه عزیز اگه اشکالی نداره بیا با هم بگردیم.»

چیزی نگذشت که یکی دیگه هم به آنها پیوست و تا نیمروز که

خازن باستانی کلیسا ناقوس سنگی را به صدا در آورد، سی مرد دیگر به آن سه پیوسته بودند.

مرد باستانی گفت: «من می‌گم به کم علف بچینیم و ببریم خونه- هامون که زن جماعت نگه دست خالی برگشتیم.»
انبوهی علف چیدند و کومه کردند و هر یک پشته‌ای برگرفت و به خانه‌شان برد...»

مرد باستانی به خانه که رسید با اشاره‌ای به پشته علفهای زرد گفت: «اینها، آوردم.»

زن تا چشمش به علفها افتاد فریاد کشید و کاسه‌ها و خمره‌های سنگی را بر زمین کوفت و با فریاد گفت: «کازیمیر. مگه دیوونه شدی کم بسا گاوای کوهاندارت گرفتاری داشتیم که حالا رفتی این علفهای سیخ سیخی رو هم واسمون آوردی؟ رفتی این علفهارو آوردی که عین خودت پشمالون. نمی‌تونستی به مشت گوجه فرنگی یا سیب‌زمینی تازه بیاری؟ فقط تونستی همینارو بیاری که قوز بالا قوزمون بشه.»

مرد باستانی غرغر می‌کرد که: «سیب‌زمینی و گوجه فرنگی کجا بود، یادت باشه زن، این چیزا هنوز تو قلمرو خیاله. بوته این چیزا مدتها بعد تازه سبز خواهد شد.»

زن باستانی در میان ناله و هق‌هق گفت: «تو همیشه به بهانه‌ای پیدا می‌کنی، تو میگی بوته سیب‌زمینی و گوجه فرنگی هنوز به بار نیومده، برای اینکه دلت نمی‌خواد مجبور بشی اونارو بریزی تو یه کیسه و کول کنی بیاری.»

مرد باستانی با نگاهی شرمزده و بسا صدایی آرام پرسید: «حالا

این علقا و این تخمارو که با کلی عذاب گیر آوردم چه کار کنم؟»
 زن باستانی فریاد کشید: «ببرشون بیرون، بهتره ببریشون دور-
 دورا و جای بی ریزیشون که برامون بد نیاره.»

مرد باستانی از غار بیرون رفت و همه همراهان صبحگاهان را
 دید. پرسید: «آقایون شما هم گرفتاری اون تخم و علفهارو دارین؟»
 همسایه‌های باستانی گفتند: «همینطوره.»

— من به نظرم میرسه که باید این تخمارو قایم کنیم.
 یکی دیگر از همسایه‌های باستانی گفت: «دوست عزیز، متاسفانه
 عقیده من اینه که اگه ما این تخمارو قایم کنیم، باعث دردسر بیشتری
 می‌شه. به نظر من اگه می‌خواهیم آسوده بشیم باید اونارو خاك کنیم.»
 بدین ترتیب همگی تخمها را به خاك سپردند. مرد باستانی آرام
 به غار آمد و نقاشیش را از سر گرفت.

يك روز زن باستانی آسیمه‌سر و گریان آمد که: «آه، کازیمیر چه
 کار کردی؟ همه دوروبر غار پر از اون علفهای سیخ سیخیه که ریخت
 توان و بدبختی میارن. تو فکر می‌کنی که من هرروز جلو غارو آب و
 جارو می‌کنم که این کثافتا سبز شه؟ چرا به ژاپونی و گل کوکب جلو
 غارمون سبز نشده؟»

مرد باستانی من من کنان گفت: «این گلها هنوز وجود ندارن بذار
 بهت حالی کنم زن که این گلها از پیوند زدن به وجود خواهند اومد.
 اگه دقت کرده باشی می‌فهمی که هنوز این چیزا به وجود نیومده.»

زن باستانی در جواب گفت: «تو همیشه به بهانه‌ای پیدا می‌کنی،
 به جای اینکه برام به مشقت از این گلها پیدا کنی، بهانه می‌گیری که این

گلها پیوندین . حالا زود پاشو اون علفارو ببر و گرنه چوب جبارورو
ورمی دارم و این نقاشیارو داغون می کنم.»

مرد باستانی نالان گفت: «خیله خب، خیله خب» و چاقوی سنگینش
را برداشت و از غار بیرون دوید. همین که به بریدن علفها سرگرم شد
دید که همسایه های شرمزده اش هم همگی سرگرم علف بریدند.
همین که خازن باستانی کلیسا ناقوس سنگی را به صدا در آورد،
مردان دست از کار کشیدند و رو به جانب غارهاشان نهادند.

پس از ناهار مرد باستانی باز از غار بیرون دوید و تمام روز را
کار کرد و شبانگاه با بشکه ای آرد به غار باز آمد.
زن باستانی با سوءظن پرسید: «این چیه؟»
مرد باستانی به آرامی گفت: «این چیزیه که از علفا و تخمها
باقی موند.»

زن، خشمگین آرد را گرفت و آب به میانش ریخت و آن را
به هم زد تا روح شریری را که در میان آن حاصل علفها نهفته بود، نابود
کند و براند.

روز بعد، زن باستانی ناامید شوهرش را صدا زد: «کازیمیر خمیر
دیشبی ور او مده و بزرگ شده و همینجور داره بزرگتر می شه، می ترسم
انقدر بزرگ شه که همه مارو بکشه تو شکمش.»

مرد باستانی گفت: «بهتر بود یه خورده خمیر مایه بهش می زدی.»
زن فریاد کشید: «نداریم، از این گذشته خمیر مایه که هنوز کشف
نشده. بیا بندازیمش تو شکم تنور.»

پس هر دو خمیر را برگرفتند و به میان کوره انداختند و خمیر

جمع شد و گرد شد و به رنگ قهوه‌ای درآمد.

زن باستانی رو به مرد کرد و گفت: «باید فوراً بخوریمش و گرنه اون مارو می‌خوره. دیدی باعث دردسرمون شد.»

مرد باستانی با غم تکه‌ای از آن برید و در دهان گذارد و گفت: «بد نیست در واقع خیلی هم خوبه.»

زن باستانی گفت: «چون خودت آوردی، خودتم میتونی بخوریش.» اما هنگامی که دید شوهرش با چه اشتیاقی سرگرم خوردن است، خود نیز تکه‌ای از آن را به دندان گرفت و سپس رو به مرد کرد و گفت: «می‌دونی این چییه؟ این نونه، که از امروز کشف شد.»

مرد باستانی سراز پا نشناخت. اما این خوشحالی موقتی بود از این پس مجبور بود که به دنبال نان بدود. از آن پس تنها پس از به دنبال نان دویدن بود که می‌توانست کمی به نقاشی ماموت و گاو کوهاندار وحشی پردازد.

مردان خاموش

قصه‌ای از آلبر کامو

چله زمستان بود اما هنوز آفتابی تابان داشت تن به روی شهر بی‌جان می‌گستراند. دریا و آسمان، در پایان اسکله با نوری خیره‌کننده بهم می‌آمیختند. اما «ایوار» اینهارا نمی‌دید. سوار بر دوچرخه‌ای، آرام در طول بلوار بالای بارانداز می‌رفت. آن‌پای فلجش، خشک روی رکاب همان طرف مانده بود و با پای دیگر برای گذر از جاده لیز از رطوبت شب نمناک، تقلا می‌کرد.

بی‌آنکه سربلند کند، با آن اندام تکمیده و پای گشاده روی زین، از خطر ط آهن تراموای قدیمی پرهیز می‌کرد و ناگاه فرمان را کج می‌کرد تا ماشین‌ها از کنارش بگذرند و هر از گاه آرنجی به پشت، آنجا که «فنانند» زنش، خورجین ناهارش را نهاده بود، می‌زد. در این لحظه‌ها باید دلتنگ به آنچه درون خورجین بود، می‌اندیشید: میان دولایه نان

خشك، به جای املت اسپانیایی که دوست داشت یا گوشت با روغن سرخ کرده، جز پنیر چیزی نبود.

راه این کارگاه هرگز برایش چنین دور نبود. شکی نبود که دیگر پیر شده بود. در چهل سالگی، اگر همچون شاخهٔ موباریک هم باشی، ماهیچه‌های آدم نباید به این زودی داغ شود. هنگامی که در صفحهٔ ورزشی روزنامه‌ای می‌خواند که ورزشکار سی‌ساله‌ای را «قدیمی» خوانده‌اند شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و به «فنانند» می‌گفت: «اگه اون قدیمیه، پس من دیگه زمینگیرم.» با وجود این می‌دانست که خبرنگار زیاد هم خطا نرفته. درسی سالگی آدم بی‌آنکه بدانند آغاز تحلیل نیرویش است. در چهل سالگی آدم هنوز زمینگیر نیست اما در آن راه سیر می‌کند. به این دلیل نبود که او دیگر در طول راه خانه‌اش از آن طرف شهر تا کارگاه بشکته‌سازی، به سوی دریا نگاه نمی‌کرد؟ هنگام بیست سالگی‌اش هیچگاه از تماشای دریا سیر نمی‌شد، چرا که دریانوید یک تعطیل پایان هفتهٔ خوش را در کنار ساحلش، می‌داد. علی‌رغم یا به علت لنگیش، او همیشه شنا را دوست داشت. سالها گذشته بود؛ و «فنانند» پیدایش شده بود و با تولد فرزند، برای دخل و خرج: بعد از ظهر شنبه اضافه کاری در کارگاه و یکشنبه کارهای متفرقه برای دیگران. کم‌کم دیگر عادت آن روزهای گرم که می‌لش را فرو می‌نشاند، فراموشش شد. جز دریای عمیق صاف و آفتاب تند و دخترها و لذت تن، سرگرمی دیگری در این سرزمین نبود. و آن شادی‌ها همه همراه با جوانی از میان رفته بود. «ایوار» عشق به دربارا همچنان در خود حفظ کرده بود، اما تنها در آخر روز آنگاه که آبهای خلیج کمی تیره رنگتر می‌شد. لحظه‌های خوش زندگیش آنگاه

بود که پس از کار، روی پشت بام کنار خانه اش می نشست و سپاسگزار «فنانند» بود به خاطر پیراهن تمیزی که برایش اتوزده بود و لیوان عرق بادیانی که یخ یخ بود. شب فرا می رسید، آسمان نرم و مطبوع می شد و همسایه ها که با «ایوار» گپ می زدند ناگهان صداهایشان را پایین می آوردند. آن وقت ها او نمی دانست احساس خوشی می کند یا دلش می خواهد گریه کند. دست کم در آن لحظه ها احساس نظم می کرد و کاری نداشت جز آنکه آرام به انتظار بنشیند، بی آنکه بداند به انتظار چه نشسته است. برعکس صبح ها که سر کارش برمی گشت خوش نداشت نگاهی به دریا بیندازد. گرچه دریا همواره برای خوشامدگوئی به او آنجا نشسته بود و اما او هنگام عصر از نگاه به آن پرهیز می کرد. این صبح او با سری بزیر، سنگین تر از همیشه، پامی زد قلبش هم سنگین بود. دیشب که از جلسه کارگران به خانه برگشته بود و گفته بود دیگر سر کار برمی گردند «فنانند»، زنش، باخوشحالی پرسیده بود: «پس ارباب با اضافه حقوقاتون موافقت کرد؟» ارباب موافقت نکرده بود، اعتصاب باشکست رو برو شده بود. درست ترتیب کارها را نداده بودند، باید این را قبول می کردند. کار را رها کردنی از سرخشم بود و اتحادیه حق داشت پشتیبانی کامل نکند. گذشته از هر چیز، پانزده کارگر که به حساب نمی آیند، اتحادیه حساب کارگاه های دیگر را می کرد که به اینها ملحق نشده بودند. زیاد نمی شود اتحادیه را سرزنش کرد. بشکه سازی، با وجود تانکرها و واگن های روباز، کاری بی رونق بود. بشکه ها و چلیک های بزرگ کمتر ساخته می شد و کار بیشتر روی تعمیر بشکه و پیت می گشت. کارفرمایان که خطر را در می یافتند به خاطر بهره گیری بیشتر، آسانترین راه را در ترقی قیمت و

ثابت نگه داشتن مزد می دیدند. اگر صنعت بشکه سازی از میان می رفت، بشکه سازها چه می کردند؟ وقتی رنج آموختن حرفه ای را به خود هموار کردی، مشکل می توانی حرفه ات را عوض کنی. بشکه سازی مشکل بود و لازم اش کار آموزی طولانی بود. بشکه ساز خوب، آنکه تخته های خم تنه را کنار هم می چیند و با توقی آهنی آنها را محکم می کند و با پس-مانده الیاف کتف و نخل ماداسکار درزگیری شان می کند، نادر است. «ایوار» این را می دانست و از این دانایی مغرور بود. کار عوض کردن ساده بود، اما رها کردن کاری که داری، استاد کاری؛ آسان نیست. حرفه ای ای خوب اما توأم با بیکاری، و تو که به کارت چسبیده ای مجبوری تسلیمش باشی. اما تسلیم، همیشه آسان نیست. سخت است دهان آدم را ببندند که حتی نتواند حرفش را بزند و هر روز با نخستگی اندوخته ای، راهی را در پیش بگیرد تا در آخر هفته آنها هر قدر که دلشان خواست مزدی بدهند. مزدی که بسیار کمتر از استحقاقش است.

این بود که آنها از کوره در رفته بودند. یکی دو نفرشان تردید کرده بودند، اما پس از نخستین گفتگو با ارباب، خشم به سراغ آنها هم آمده بود. راستش ارباب صاف و پوست کنده به آنها گفته بود یا کار کنند یا بزنند بچاک. يك انسان، اینطور حرف نمی زند.

«اسپوزیتو» گفته بود: «روما چه جوری حساب می کند؟»

با وجود این ارباب، آدم بدی نبود. کارگاه از پدرش به ارث مانده بود و او همانجا بزرگ شده بود، و سالها بود که تقریباً همه کارگرها را می شناخت. هر از گاهی در کارگاه به يك ته بندی دعوتشان می کرد، ساردین یا سوسیس را روی آتش می پختند و با شراب می خوردند، راستی

خیلی نازنین بود. هر شب عید به هر کدامشان پنج بطر شراب انگورتازه می داد و اغلب وقتی یکی از آنها بیمار بود یا جشنی، از قبیل عروسی یا تولد بچه داشت، پولی هدیه شان می کرد. روز تولد دختر خودش به همه با دام شکاری داده بود. دوسه بار «ایوار» را برای شکار به املاک خودش دعوت کرده بود. شکی نبود که کارگرایش را دوست داشت و اغلب خاطر نشان می کرد که پدرش از شاگردی شروع کرده بود. اما هرگز پابه خانه کارگرایش نگذاشته بود، خبری نداشت. تنها به خودش فکر می کرد چون جز خودش چیزی را نمی شناخت، و حالا هم گفته بود یا سر کارشان باشند یا بزنند به چاک. به عبارت دیگر، لجبازی کرده بود. و او با موقعیتش، چنین اجازه ای را داشت.

دست اتحادیه را خوانده بود و درهای کارگاه را بسته بود. گفته بود: «با این جنقو لک ها خودتونو معطل نکنین، وقتی کارگاه تعطیله استفاده منه». این راست نبود، اما وقتی توی روی آنها می گفت از روی ترحم است که به آنها کار می دهد، دیگر چه حرفی می شد زد.

«اسپوزیتو» از خشم دیوانه شده بود و به او گفته بود که آدم نیست. ارباب هم از کوره در رفته بود و بچه ها سواشان کرده بودند. اما در همان لحظه این کار تأثیری روی کارگرا گذاشته بود. بیست روز با اعتصاب گذشته بود، زنها در خانه غمزده بودند، دوسه نفرشان زه زده بودند و دست آخر اتحادیه توصیه کرده بود با قبول داوری و جبران روزهای اعتصاب با اضافه کاری، اعتصاب را بشکنند. کارگرا تصمیم گرفته بودند سر کارشان برگردند. البته با خودستایی و گفتن اینکه این بار درست نشد، باز هم شروع خواهیم کرد. اما این روز صبح، با خستگی

شکست و پنیر به جای گوشت، خیالپردازی ممکن نبود. مهم نبود آفتاب چگونه می درخشد و دریا دیگر نویدی نمی دهد. «ایوار» به تنها رکاب دو چرخه اش فشار می آورد و با هر گردش چرخ انگار کمی پیرتر می شد. بی گرفتگی قلب نمی توانست به کارگاه و کارگرها و دیدار قریب الوقوع ارباب، بیندیشد. «فنانند» این ناراحتی را داشت که «بچه ها به ارباب چی میگین؟»

— هیچی. «ایوار» دو چرخه را با دست گرفته بود و سر تکان داده بود. دندان هایش را به هم فشرده بود، صورت ریز و سبزه و چین دارش با آن حالت آرام به سختی گراییده بود: «برمی گردیم سر کارمون. همین و بس.» اکنون سوار بر دو چرخه، همچنان بادندانهایی کلید، راه می سپرد و چنان خشمی خالص در وجودش موج می زد که آسمان را هم تیره می کرد. از بلوار و دریا گذشت و به کوچه های محله قدیم اسپانیایی هارسید. کوچه ها سر از محلی درمی آوردند که انبارها و قایق سازی ها و گاراژها و کارگاه آنجا بود. انبارمانند کوتاهی که تا نیمه رو بنایی از سنگ داشت و بقیه شیشه بود و سقفی از شیروانی داشت. کارگاه باز می شد به محل سابق بشکه سازی؛ حیاطکی که مسقف بود و وقتی کار توسعه پیدا کرد آنجا بدل شد به انبارهای ماشین های از کار افتاده و بشکه های شکسته. آنسوی این حیاط که با کوره راهی پوشیده از سنگفرشی قدیمی جدا می شد، باغ ارباب شروع می شد و در انتهایش خانه اش برپا بود. خانه ای بزرگ و زشت که با وجود پیچک ها و علف های دوروبر پله ها روییده، کمتر نمایان بود.

«ایوار» بی درنگ دریافت که درهای کارگاه بسته است. دسته ای

از کارگرها آرام پیش هر يك از درها ایستاده بودند. در تمام مدتی که اینجا کار می‌کرد این نخستین باری بود که هنگام ورودش درهای کارگاه را بسته می‌دید. ارباب خواسته بود برتری‌اش را به رخ بکشد. «ایوار» به سمت چپ پیچید، دو چرخه‌اش را زیر سایبانی که از ادامه شیروانی تشکیل شده بود، گذاشت و به سوی در رفت. از دور «اسپوزیتو» مرد سبزه بلندقد پشمالویی را که بغل دستش کار می‌کرد، شناخت. «مارکو» نماینده اتحادیه با آن نیمرخ آوازخوان ماندش و «سعید»، کارگر عرب کارگاه و بقیه نزدیک شدن او را نظاره می‌کردند. اما پیش از آنکه او به آنها ملحق شود، ناگاه همگی به سوی درهای کارگاه، که در شرف باز شدن بودند، سر بر گرداند. «بالستر»، استادکار، میان در نیمه بازی ایستاده بود. او یکی از درهای سنگین را باز کرد و درحالی که روبه سوی کارگرها چرخید، در را آرام روی پاشنه آهنینش هل داد.

«بالستر» که از همه مسن تر بود، با اعتصاب مخالف بود اما همین که «اسپوزیتو» به او گفته بود دارد مطابق میل ارباب رفتار می‌کند، خاموش مانده بود. اکنون او بسا هیکل کپل و کوتاه و نیمه‌کشاف آبی رنگ ملوانیش پا برهنه کنار در ایستاده بود (جز «سعید» او تنها کارگری بود که پا برهنه کار می‌کرد) و چشمهای پریده رنگش، که انگار در میان آن صورت پیر آفتاب سوخته بی رنگ می‌نمود. ورود يك يك کارگرها را نظاره می‌کرد. دهانش زیر آن سبیل‌های پر پشت و آویزان، غمگین می‌نمود. کارگرها تحقیر شده با این بازگشت آمیخته باشکست، خاموش بودند و با خشم از این سکوتشان، که هر چه بیشتر می‌پایید امکان شکستش کمتر می‌شد، بی آنکه نگاهی به «بالستر» بیندازند وارد

کارگاه شدند. می‌دانستند او دستور داشت که اینها را چنین به کارگاه بپذیرد و نگاه تلخ و چشم‌های به‌زیر دوخته‌اش خود گویای فکرش بود. تنها «ایوار» نگاهی به او انداخت. «بالستر»، که دوستش داشت، بی‌آنکه حرفی بزند سرش را تکان داد.

اکنون همگی در اتاقک رختکن درست راست در ورودی کارگاه بودند: اتاقکی که غرفه‌های بی‌دری بود با دیوارهای چوبی رنگ‌نشده که در هر يك گنجۀ كوچك قفل شده‌ای قرار داشت؛ دورترین غرفه نسبت به در ورودی را، که کنار دیوار بود، به‌دوشی تبدیل کرده بودند که آب دوش همان زیر در کف غرفه بود. در وسط کارگاه، بشکه‌ها در مراحل مختلف دیده می‌شد، بشکه‌های تمام‌شده، ورقه‌های صاف، آنها که منتظر آتشند با کمر بندی ضخیم دورشان (بعضی‌ها محتوی قالب چوبی آماده برای تراش) و دست‌آخر کوره خاموش. در طول دیوار، سمت چپ در ورودی، گیره‌ها ردیف شده بود و پیششان انبوه تخته‌های بدنه بشکه‌ها آماده برای سوار شدن. رو در روی دیوار راست، نه‌زیاد دور از رختکن، دو ارة بزرگ موتور، روغن زده، خاموش و نیرومند، برق می‌زد. مدت زمانی پیش کارگاه را به خاطر جمعیتی که داشت بزرگ کرده بودند. در فصل گرما موهبتی بود و در زمستان عذاب‌ی. اما امروز در این فضای وسیع، با کارهای نیمه تمام رها شده، بشکه‌های ناتمامی که در هر گوشه با تسمه‌ای که ته چوب‌ها را بهم متصل کرده بود و از بالا همچون گل‌های چوبی زمختی افشان بود، خاک‌اره‌های نشسته بر نیمکت‌ها، جعبه‌های ابزار و ماشینها، همه نشان از بی‌توجهی داشت. کارگراها اکنون در لباس‌های کهنه کار و شلوارهای چروک وصله‌دارشان

به کارگاه نگاه می کردند و دودل بودند. «بالستر» می پایدشان. اب باز کرد که: «خب، شروع کردیم؟» کارگرها، يك يك، بی يك کلام حرف سرکارهاشان رفتند. «بالستر» از پیش یکی نزد دیگری می رفت و با ملایمت یادآور می شد که کدام کار را شروع یا تمام کند. کسی جوابی نمی داد. به زودی صدای برخورد نخستین چکش به آهن، دور يك بشکه شنیده شد، رنده ای چون به گره چوب رسید غرشی سرداد و یکی از اره ها به وسیله «اسپوزیتو» شروع به کار کرد و با صدای ناله تیغهاش شروع به بریدن کرد. «سعید» باید در صورت لزوم تخته ها را می آورد یا کوره ها را با تراشه روشن می کرد تا بشکه ها درون قالب آهنیشان باد کنند و شکل بگیرند. هنگامی که کسی صدایش نمی زد پشت دستگاهی می نشست و با چکش زنگ روی قالبها را می سترد. بوی تراشه سوخته تمام کارگاه را گرفته بود. «ایوار» که داشت رنده می کشید و با «اسپوزیتو» چوبهای تنه بشکه ها را مساوی می کرد، آن بوی قدیمی را شناخت و قلبش کمی باز شد. همه در میان سکوت کار می کردند، اما گرمایی، نفسی از زندگی، آرام آرام کارگاه را دیگر بار از خواب بیدار می کرد. از میان پنجره های بزرگ کارگاه نوری تازه و پاک تابیدن گرفت. نوری آبی وار در میان نور طلایی رنگ آفتاب به هوا خاست؛ «ایوار» حتی صدای وزوز حشره ای را از نزدیکی می شنید.

در این لحظه در اندرونی کارگاه باز شد و آقای لازال، ارباب، در آستانه در ایستاد. تکیده و سبزه بود و سی سال بیشتر نداشت. دکمه روپوش سفیدش باز بود و روپوش را روی لباسی از گاباردین قهوه ای رنگ پوشیده بود، درونش راحت و آرام بود. با وجود صورت خیلی

کشیده و باریکش؛ همچون آنهایی که زندگی از سیمایشان می‌تراود، ذوق از او می‌بارید. همین که پا از در به درون نهاد انگار کمی جاخورد. سلامش کم طنین اندازتر از همیشه بود؛ در هر حال کسی جوابی نداد. صدای چکش‌ها کمی آرام شد، کسی ضربه بر آهن نکوفت، و دیگر بار بلندتر از پیش به صدا درآمد. آقای لازال چند قدم با تردید برداشت و سپس به سوی «والری» کوچک، که تنها يك سال بود آنجا کار می‌کرد، رفت. کنار اره‌ای موتور، چند قدم دورتر از ایوار، «والری» داشت کفی را به بشکه بزرگی سوار می‌کرد، ارباب نگاهش کرد. «والری» بی يك کلام حرف به کارش ادامه داد.

آقای لازال گفت: «خب پسر، اوضاع در چه حالیه؟» جوانک ناگهان در حرکاتش ناشی‌تر از پیش شد. نگاهی به «اسپوزیتو» که در کنارش بود، انداخت و جفتی تخته را با بازوهای بلندش گرفت تا نزد «ایوار» ببرد. «اسپوزیتو» هم در این حال نگاهش کرد و «والری» بی هیچ جوابی به ارباب نزد بشکه‌اش بازگشت. لازال کمی بهت زده مقابل جوانک ایستاد و سپس شانزده‌هاش را بالا انداخت و به سوی «مارکو» پیچید. آن یکی نشسته با دو پای دور از هم روی نیمکت با ضربه‌های دقیق و آرام آخرین دستکاری‌های لازم برای تراش به يك بشکه را انجام می‌داد.

لازال با لحنی دلخوش‌کنك گفت: «مارکو، سلام». «مارکو» جوابی نداد، تمام حواسش پیش رنده کردن چوب بود. لازال همچنان که به سوی دیگران برمی‌گشت با صدایی بلند گفت: «شماها چتونه؟ با هم توافق نکردیم، مسلمه. اما این دلیل همیشه که مجبور نباشیم با هم

کار کنیم - پس فایده این کارا چیه ؟». «مارکو» از جایش بلند شد ، ته بشکه را برداشت و با کف دستش گردی دور آن را امتحان کرد ، چشمهای خسته اش را با نگاهی از رضایت باریک کرد و همچنان خاموش به سوی کارگر دیگری رفت که داشت چوب های دور بشکه ای را به هم متصل می کرد. در تمام کارگاه جز صدای چکش ها و اره موتوری چیزی به گوش نمی آمد. لزال گفت : «باشه ، وقتی دست ازین کارا تون برداشتین وسیله بالستر خبرم کنین .» و آرام از کارگاه بیرون رفت. تقریباً بی فاصله در میان مهمه کارگاه زنگی دوباره صدا در آمد. بالستر ، که تازه نشسته بود تا سیگاری بیچد ، آهسته بلند شد و به سوی در انتهای کارگاه رفت . از پس رفتن او چکش ها با صدای کمتری کوبیده شد ، یکی از کارگرها هنگامی که «بالستر» دوباره برگشت ، حتی دست از چکش کوفتن کشید.

«بالستر» از همان کنار در فقط گفت : «مارکو ، ایوار ، ارباب کارتون داره .» نخستین جنبش «ایوار» برای دست شستنش بود ، همین که از کنار «مارکو» گذشت او دستش را گرفت و «ایوار» به دنبال او لنگ لنگان گام برداشت.

بیرون ، در حیاط ، روشنایی چنان صاف و چنان روان بود که «ایوار» آنرا به روی صورت و بازوهایش حس کرد . از پله های آخر حیاط و زیر پیچکی که چند گل بر آن شکفته بود ، گذشتند. هنگامی که به راهرو خانه ، آنجا که دیوارهایش همه از تصدیق ها پوشیده بود ، رسیدند صدای گریه بچه ای را شنیدند و صدای ارباب لزال را که می گفت : «بعد از ناهار بخوابونش . اگه آرام نشد دکتر خبر می کنم.»

سپس ارباب ناگهان در راهرو ظاهر شد و با اشاره آنها را به دفتر کوچکی که می‌شناختند ، با آن اثاثیه دهاتی وار بدلی و دیوارهای با جوائز ورزشی تزئین شده ، راهنمایی کرد.

لازال همین که پشت میز نشست گفت : «بفرمائین».

آنها همچنان سر پا ایستادند .

- برای این شماره خواستم که مارکو تو نماینده اتحادیه‌ای و تو ایوار بعد از بالستر قدیمی ترین کارگر منی . من نمی‌خوام راجع به اون قضیه‌ای که دیگه تموم شده بحث کنم . من نمیتونم ، مطلقاً نمیتونم اونچهره رو که شما می‌خوانین بهتون بدم . قضیه تموم شده و ما به این نتیجه رسیدیم که کارو شروع کنیم . می‌بینم که شما از من دلخورین ، این منو آزار میده ، من اونچهره رو که حس می‌کنم میگم . فقط دلم می‌خواد اضافه کنم : کاری که امروز از دست من ساخته نیست ، شاید فردا که کارها رو بره‌شد عملی باشه . اگه بتونم انجامش بدم ، حتی پیش از اینکه شما بخواید انجام میدم . به هر حال ، همکاری داشته باشیم ، خوب ؟

حرفهایی را که انگار حاضر کرده بود ، تمام شد .

«مارکو» داشت از پنجره ، بیرون را نگاه می‌کرد. «ایوار»

دندانهایش کلید بود ، می‌خواست حرف بزند اما نمی‌توانست .

لازال گفت : « ببینید ، شما نمی‌خواهید فکر کنید . دست از این

کاراتون برمی‌دارین . وقتی دوباره عقلمون سرجا اومد ، حرفهای منو

فراموش نکنین» از جایش بلند شد و به سوی مارکو رفت و دستش را

به طرف او دراز کرد و گفت : «چاو او!».

ناگهان رنگ از صورت «مار کو» پرید ، چهره اش خشن شد و برای لحظه ای قیافه بی اهمیتی به خود گرفت . آنگاه روی پاشنه اش چرخ زد و بیرون رفت .

« لزال » رنگ و رو باخته بی آنکه دیگر دستش را دراز کند نگاهی به «ایوار» انداخت و فریاد زد: «گم شو!»

هنگامی که به کارگاه برگشتند ، بچه ها ناهار می خوردند . «بالستر» بیرون بود . «مار کو» فقط گفت : «حرف مفت» و رفت به سوی نیمکتش . «اسپوزیتو» دیگر به نانش گاز نزد تا پیرسد آنها چه جوابی داده اند ، «ایوار» گفت که جوابی ندادند . آنگاه به سوی خورجینش رفت و آن را آورد و روی نیمکت کارش نشست . تازه داشت غذایش را شروع می کرد که دید «سعید» همان نزدیک او به پشت روی انبوهی از تراشه دراز کشیده است و چشمش را به پنجره هایی که با آسمانی که دیگر چندان پرنور نبود ، آبی رنگ می نمود ، دوخته است . پرسید آیا ناهارش را خورده است . «سعید» گفت انجیر خورده . «ایوار» دست از خوردن کشید . آن احساس ناراحتی که از دیدار «لازال» به او دست داده بود یکباره ناپدید شد و جایش را گرمای مطبوعی فرا گرفت . همچنان که از جایش بلند می شد نانش را دو تکه کرد و چون «سعید» ردش کرد گفت هفته دیگر کارها رو بر راه می شود . «هفته دیگر تو منو مهمون می کنی .» سعید لبخند زد . حالا به تکه ساندویچ «ایوار» گاز می زد ، اما چنان آهسته که انگار نه انگار گرسنه است .

«اسپوزیتو» قهوه جوشی کهنه را برداشت و با تراشه و تکه های کوچک چوب آتش مختصری افروخت . قهوه ای را که نوب بطری

آورده بود با آن گرم کرد. گفت: « این تعارفی بقال سر کوچه مونه به کارگاه وقتی فهمید اعتصاب شکست خورده». استکان کوچک خردل- خوری دست به دست می گشت. هر بار «اسپوزیتو» قهوه شیرین رادر آن می ریخت. «سعید» آن را شادتر از ناهارش سر کشید. «اسپوزیتو» بقیه قهوه را با همان ظرف جوشان، وبا ملچ و ملوچ لب هایش و فحشی که می داد، سر کشید. در همان لحظه «بالستر» وارد شد تا شروع کار را اعلام کند.

هنگامی که کارگرها از جا برمی خاستند و کاغذها و بشقاب هایشان را توی خورجین هایشان می گذاشتند «بالستر» آمد و در میان جمع ایستاد و ناگهان گفت: برای همه مشکل بود، برای او هم، اما این دلیل نمی شود که آنها مثل بچه ها رفتار کنند و قهر هیچ فایده ای ندارد. «اسپوزیتو» با قهوه جوش در دست به سوی او چرخید؛ صورت کشیده و درازش ناگهان سرخ شده بود. «ایوار» می دانست چه می خواهد بگوید- همه در آن لحظه این فکر را داشتند- کسی قهر نکرده بود، دیگران دهانشان را بسته بودند، مجبورشان کرده بودند یا سر کار حاضر شوند یا بزنند به چاک، و خشم و بی پناهی گاه چنان آزاربخش است که حتی نمی توان فریاد زد. هر چه باشد آنها آدم بودند و نمی توانستند لبخندی روی لب هایشان بیاورند یا زور کی بخندند. اما «اسپوزیتو» هیچیک از اینها را نگفت، سر انجام قیافه اش باز شد و آنگاه که دیگر کارگرها سر کار هایشان برمی گشتند آرام دستی به شانه «بالستر» زد. بار دیگر صدای چکش ها بلند شد، و هیاهوی همیشگی همراه با بوی تراشه ها و عرق لباس های کهنه همه جا را فرا گرفت. اره بزرگ به ناله درآمد و چوبهای تازه ای

را که «اسپوزیتو» پیشش گذاشت برید و کوچك كرد. آنجا که اره می برید خاک اره نمناك، همچون تکه های ریز نان، بلند می شد و روی دستهای درشت پشمالویی که چوب را مقابل دوسوی تیغه غرنده گرفته بود، فرو می نشست. آنگاه که تخته های بدنه بشکه فراهم می شد، تنها صدای موتور بود که به گوش می رسید.

اکنون «ایوار» همچنان که روی رنده خم بود تنها دردی را در پشتش حس می کرد. نخستگی، معمولادیرتر از این به سراغش می آمد. آشکار بود که با این چند هفته بیکاری، عادت به کار کردن را از دست داده است. اما با وجود این او به پیری هم فکر کرد که کارهای عضلانی را مشکل تر می کرد. آن درد حتی فرسودگی را به یادش آورد. آنگاه که ماهیچه ها گرفتار شوند، کار نفرت آور جلوه می کند، یادآور مرگ است، و خواب شبهای دنبال کار سخت، خود به مرگ می ماند. پسرش می خواست آموزگار شود، حق با او بود، آنها که با حرفهای قالبی در فوائد کارهای یدی داد سخن می دهند از آنچه که می گویند خود آگاه نیستند.

هنگامی که «ایوار» کمر راست کرد تا نفسی تازه کند و نیز این اندیشه های شیطانی را از خود دور کند، زنگک باردیگر به صدا در آمد. پی در پی بود و با طرزی غریب، با وقفه هایی و مجدداً خطاب آمیز به صدا در آمدن هایی؛ آنچنان که کارگرها دست از کار کشیدند. «بالستر» ابتدا گوش داد، حیرت کرد و آنگاه تصمیم گرفت و آرام به سوی در رفت. چند لحظه از رفتنش که گذشت سرانجام زنگک خاموش شد. کارگرها دوباره کارشان را از سر گرفتند.

این بار در با خشونت باز شد و «بالستر» به میان اتاق رختکن دوید. کفش کتانیش را پوشید و آنگاه که ژاکتش را به تن می کرد و دور می شد به «ایوار» گفت: «بچه حملهش گرفته. میرم سراغ ژرمن.» و دوید به سوی دربزرگ خروجی.

دکتر «ژرمن» پزشک مخصوص کارگاه بود، خانه اش در این محله خارج شهر بود. «ایوار» بی اظهار نظری خبر را به دیگران باز گفت. کارگرها دوروبرش جمع شدند و مبهوت به همدیگر نگاه کردند. جز صدای موتور اره که آزادانه می چرخید هیچ صدایی شنیده نمی شد. یکی از کارگرها گفت: «شاید چیز مهمی نیست.» سرکارهاشان باز گشتند. کارگاه بار دیگر هياهویش را باز یافت، اما کارگرها آرام کار می کردند، انگار در انتظار چیزی بودند.

ربع ساعت بعد «بالستر» دوباره پیدایش شد، ژاکتش را کنده بود و بی آنکه حرفی بزند از در کوچک تورفت. نور پنجره ها به تاریکی می گرایید. کمی بعد، در یکی از وقفه ها که اره تن به چوب نمی مالید، صدای زنگ گگوشخراش آمبولانسی آمد، نخست از دور، و سپس نزدیکتر و سرانجام درست از بیرون در. آنگاه سکوت. لحظه ای بعد «بالستر» آمد و کارگرها دورش کردند. «اسپوزیتو» موتور را خاموش کرده بود. «بالستر» گفت دخترک توی اتاق که داشت لباسش را عوض می کرد از پا در آمده بود.

«مارکو» گفت: «تا به حال همچی چیزی شنیده بودی؟»

«بالستر» سری تکان داد و مبهم اشاره ای به کارگاه کرد، اما چنان نگاهی که انگار همه چیز زیروروشده است. بار دیگر صدای آمبولانس

بلند شد. کارگرها همه در زیر نور زرد رنگی که از پنجره‌ها می‌تابید و در میان سکوت کارگاه با دستهای خشن آویخته بر کنار شلوارهای پوشیده از خاک اره، ایستاده بودند.

دیگر ساعات بعد از ظهر هم گذشت. «ایوار» اکنون تنها به خستگیش و قلب گرفته‌اش، می‌اندیشید. دلش می‌خواست حرف بزند. اما چیزی برای گفتن نداشت، دیگران هم نداشتند. در میان چهره‌های ساکتشان جز اندوه و نوعی سرسختی چیزی خوانده نمی‌شد. يك بار کلمه «فاجعه» به ذهنش آمد، اما محو و بی‌جان شد، زیرا بی‌درنگ همان زمان همچون حبابی ترکید و ناپدید شد. دلش می‌خواست در خانه‌اش باشد، دوباره با «فناند» باشد و آن پسرک روی پشت بام.

«بالستر» ساعت ختم کار را اعلام کرد. ماشین‌ها از حرکت بازماندند. کارگرها بی‌هیچ شتابی شروع به خاموش کردن آتش‌ها کردند و ردیف کردن ابزار دور و بر نیمکت‌هایشان، آنگاه يك يك پا به اتاق رختکن نهادند. «سعید» آخر همه بود، می‌بایست کارگاه را تمیز کند و گرد و خاک‌ها را بشوید. «ایوار» هنگامی که به اتاق رختکن رسید، «اسپوزیتو» با آن تنه عظیم و پشمالویش زیر دوش بود. پشتش به دیگران بود و با سروصدا تنش را صابون می‌مالید. معمولاً بچه‌ها سرخجالتی بودند و او شوخی می‌کردند، در واقع خرس‌کنده‌ای بود که اینجور وقتها شرمگاهش را بادست پنهان می‌کرد. اما اکنون انگار دیگر کسی توجهی به او نداشت. «اسپوزیتو» حوله‌ای لنگ مانده به خود پیچیده با پشت از دوش بیرون آمد. بقیه به نوبت دوش می‌گرفتند، مارکوداشت به شدت به لمبرهایش دست می‌کشید که صدای آرام چرخیدن و باز شدن

در را روی پاشنه آهنینش شنیدند . «لازال» وارد شد . لباسش همان لباس بازدید صبح بود ، اما موهایش کمی پریشان بود . در میان درگاه ایستاد و به کارگاه خالی نگاه کرد ، چند قدم برداشت ، دوباره ایستاد و به اتاق رختکن نگاه انداخت . «اسپوزیتو» همچنان پیچیده در لنگ به سوی چرخید . برهنه و مبهوت از خجالت پا به پا می شد . «ایوار» اندیشید این «مارکو» است که باید حرفی بزند . اما «مارکو» در میان ریزش قطرات آب ، از چشمها پنهان بود . «اسپوزیتو» پیراهنی را برداشت و به چابکی آن را به تن کرد که «لازال» با صدایی بی آهنگ گفت : «شب به خیر» و شروع کرد به قدم برداشتن به سوی در کوچک . هنگامی که به ذهن «ایوار» این اندیشه رسید که باید کسی چیزی به او بگوید ، در پشت سر او بسته شده بود .

«ایوار» بی آنکه تن بشوید لباسش را پوشید ، همچنان اما از صمیم قلب شب بخیر گفت و دیگران نیز با همان گرمی پاسخ دادند . «ایوار» به سرعت بیرون آمد ، دو چرخه اش را برداشت و هنگامی که سوارش شد دوباره دردی را در پشتش احساس کرد . اکنون به هنگام غروب در میان شهر پررفت و آمد دو چرخه می راند . تند می راند زیرا مشتاق بود زودتر به آن خانه قدیمی و پشت بام برسد . می توانست پیش از آنکه بنشیند و به دریا چشم بدوزد حمامی بگیرد ، دریایی که در پای دیواره بلوار تیره رنگ تر از صبحدم می نمود و یاد آن بود که پیش از این همراهیش می کرد . اما اکنون یاد دختر بچه بود که همراهیش می کرد و او نمی توانست یادش را از خود دور کند .

درخانه ، پسرش از مدرسه باز آمده بود و داشت مجله مصوری

را می‌خواند. «فنانند»، زنش، پرسید: «همه‌چیز رو بر راه بود.» «ایوار» چیزی نگفت، تنش را در حمام شست و آنگاه روی نیمکت رو بروی دیواره کوتس‌اه پشت بام نشست. لباسهای شسته و رفو شده بالای سرش آویخته بود و آسمان داشت شفاف می‌شد، از فراز دیوار دریای نرم پسینگاهی پیدا بود. «فنانند» عرق بادیان و دولیوان و کوزه‌های آب یخ آورد. شوهرش نشست. «ایوار» در حالی که دستهای او را همچون نخستین روزهای ازدواجشان در دست داشت همه‌چیز را برایش گفت. هنگامی که حرفش تمام شد تکانی نخورد، به سوی دریا نگاه می‌کرد، آنجا که از گوش تا گوش افق شفق به آرامی فرود می‌آمد.

«ایوار» گفت «آه! تقصیر خودش بود.»

اگر دوباره جوان می‌بود، «فنانند» نیز، هر دو حتماً به آنسوی

دریا می‌رفتند.

از مجموعه: «غربت و منزل»

از روی ترجمه انگلیسی Gustin Obrien

نوشتن چیست ؟

نوشته‌ الیو ویتورینی

فکر می‌کنم نویسنده بودن ، فروتنی زیادی می‌خواهد.
وضع پدرم که اینطور بود ، همان که تعلبند بود و غمنامه می‌نوشت و غمنامه نویسی برایش چیزی مهمتر از تعلبندی نبود. راستش وقت نعل بستن به کسی اجازه‌ امر و نهی نمی‌داد . با چشمهای آبییش آدم را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد یا می‌خندید و سر تکان می‌داد . اما وقت چیزنوشتن هر نظری را می‌پذیرفت .
به هرچه دیگران می‌گفتند گوش می‌داد و سرش را تکان نمی‌داد . می‌پذیرفت . در کار نوشتن خیلی فروتن بود. می‌گفت حرف را از هر که باشد می‌شنود . گذشته از عشقش به نوشتن ، می‌کوشید در همه چیز فروتن باشد. در هر مورد حرف بشنود.
مادر بزرگم به آنچه او می‌نوشت می‌خندید .
زنک می‌گفت : «چه حماقتی !»
مادرم هم همینطور . به هرچه پدرم می‌نوشت می‌خندید.

فقط من و برادرهایم نمی خندیدیم. می دیدم پدرم چه جور سرخ می شد و چه جور با فروتنی، سر خم می کرد و من یاد می گرفتم. یک بار به خاطر یاد گرفتن، همراهش از خانه فرار کردم.

پدرم در هر فرصت این کار را می کرد. از خانه فرار می کرد تا در خلوت چیز بنویسد. یک بار دنبالش رفتم. هشت روز توی کشتگاه های ماهودانه میان گل های سپید، ساکت قدم زدیم به خاطر ذردای سایه زیر تخته سنگی ایستادیم. او، با آن چشم های آبیش، همچنان می نوشت و من یاد می گرفتم. وقتی به خانه برگشتیم، مادرم تلافی هر دو، مرا کتک زد.

پدرم بعدش از من خواست که او را ببخشم، به خاطر کتکی که به حسابش خورده بودم.

خوب یاد می آید حرفی نزدم.

می توانستم بگویم که بخشیده ام؟

با صدای هر اسانی می گفت: «بگو! منو می بخشی؟» به شبیح

پدر همت می مانست که طلب انتقام می کرد. اما او بخشش طلب می کرد.

اینطور بود که من یاد گرفتم نوشتن چیست.

شهرهای دنیا

نوشتۀ الیو ویتورینی

از صبح تا شام کلوخ و سنگ بازمی کردیم، بعد کمی به استراحت می نشستیم، شب بود.

می گفتیم: «هوم»

چراغهای روی کوهپایه ها روشن می شد، روی اقیانوس هم .
به همدیگر نگاه می کردیم و آن بالا اخترها رد می شدند و ما باز
می گفتیم: «هوم»

مرد قد بلند از یک گوشه گفت: «آلیکانته». دست آخر به حرف
آمدیم.

— آلیکانته؟

— سیدنی. آلیکانته.

— سیدنی هم؟

— شهرهای دنیا.

دوتا دختر از کنارمان رد شدند. ایستادند.

یکی به دیگری گفت: «چی!»

ما اشاره کردیم طرف چراغها.

- شهر.

- شهرهای دنیا.

خندیدند، اما باز هم ایستادند. مرد قد بلند گفت: «دختر! ما نیلا.»

غافلگیر شدند. چراغهای میان برگها را نشانشان دادیم، چراغها

وبرگهای روی آب و شب را. «شهرهای دنیا.»

مرد قد بلند داد زد: «وسانفرانسيسكو.»

همگی شروع کردیم به داد زدن.

- و، لگرن.

- و، آکاپولکو.

يك کوتاه قد گفت: «آرکواتا سگریویا.»

داشت می لرزید، کم سن و سال بود، و ما پرسیدیم که کجا را

می گوید.

گفت: «من اونجا رفته‌م، تو ایران بود.»

آن پائین کهنه بلمها در حرکت بودند. آنکه از همه مسن تر بود

گفت: «منم بابل رفته‌م.»

- بابل رفته‌ای؟

- آره بابل، بابل.

مرد قد بلند گفت: «اون یه شهر قدیمی بود.»

پیرمرد گفت: «من به اندازه کافی قدیمی نیستم؟ توجو و نیام اونجا

رفته‌م.»

قدبلند گفت: «اونجا از بین رفته.»

پیرمرد گفت: «همه چیز از بین رفته.»

مرد قدبلند گفت: «زیرخاکه، قرنهایست که از بین رفته.»

پیرمرد گفت: «هان درسته، زیبا بود.» و آه کشید: «چه چراهائی

داشت.»

بیابان

نوشتۀ الیو ویتورینی

- بیابون وسط شهر بود.
- داشتیم ورق بازی می کردیم و حرف می زدیم.
- چهارتا مرد بودیم که سیگار دودمی کردیم و توی دستهامان آس و شاه و بی بی داشتیم و سر باز.
- گفتی توی شهر؟ درست وسط شهر؟
- همینو گفتم. رو به شمال شهر بود، رو به غرب، رو به شرق، رو به جنوب هم. از چهارراه ها و خیابونا باد می زد.
- میگی بیابون بود.
- بیابون. تخته سنگ بود و گرد و خاک باکپه های خارا گوش اینجا و اونجا، درست همین که گفتم؛ نه آبی، نه علفی.
- مارمولک هم؟
- مارمولک هم.
- شبها روشنی نبود؟

- ستاره هم نبود.
- به همدیگر نگاه کردیم. ورقی روی میز انداخته شد. یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر، و یکی دیگر. ناپلی برنده شد.
- نخب، خیلی بزرگ بود؟
- کسی نمی‌دونه. استخوانهای حیوونا دوروبر پخش و پلا بود. جمجمه‌ها با شاخ.
- یه بیابون حسابی.
- حتی خرابه‌های خونه‌ها رو هم اونجا دیدم.
- خونه آدمها؟
- خونه آدمها. اتاقها.
- چه جوری رفتی اونجا؟
- با یه تاکسی. اثاثم هم‌رام بود.
- و بیابون بود؟
- آنکه اهل «کرت» بود ورقهایش را زمین گذاشت و دستهایش را بلند کرد و پیشانی‌ش را چنگ‌گ گرفت. ما ورقهامان دستمان بود و زمین نگذاشتیم. بی‌بی هدف، روی میز بود.
- مرد کرتی گفت: «جلو چشممه، خرابه‌ها و تنه درختها، ریلها، تراورسها و ته‌مونده سوخته قطارها.»
- ما ورقهامان را زمین گذاشتیم.
- داری از یه بیابون دیگه حرف می‌زنی؟
- نه. همون یکی.
- زمین، فقط یه قلب داره.

ناپلی تفی انداخت و جر زد. سرش را تکان داد.

گفت یکی از او نام تو شهر ما هست. به دیوار محکم دور شه و
به تیغ علفم توش سبز نمی شه. مردم که از کنارش رد می شن، صلیب
می کشن. بهش می گن بیابون، وسط زیتون زارهاست.

دوباره سیگارها مان را روشن کردیم.

آنکه اهل کرت بود گفت: «می بینمش، انگار الانه، همین بیابون.»
یکک اسپانیایی با ما بود که بازی نمی کرد و یکک کلام حرف
نزده بود. داشت تنباکو می جوید و رشته رشته آن را از دهانش بیرون
می داد.

– بیابون گوده.

منظورش از این حرف چی بود؟ به طرفش برگشتیم و منتظر
ماندیم.

ادامه داد: «منو تو خودش می بره، منی که اینجان شسته ام و تنباکو
می جوم هیچ جوری نمیتونم از دستش دربرم.»

ناپلی گفت: «حالا بیا.»

اسپانیایی خندید. تنها او، تنها خودش شنید. بقیه سرپا ایستادند.

گفت: «آه بیابان نازنین قدیم قدیم.»

و بقیه دنبالش را گرفتند.

– شن درخشان.

– خورشید عظیم.

– روزهای در راه، روزهای کشدار.

- نامهای جاهایی که باید به آنها رسید.
- آه، ای بیابان نازنین.

از «قصه‌های منتخب ایتالیا»

جنگ

قصه‌ای از لوییجی پیراندللو

مسافرانی که شب با قطار سریع السیر از «رم» راه افتاده بودند مجبور شده بودند تا سپیده‌دم در ایستگاه کوچک «فابرینو» بمانند تا بعد با واگن کهنه‌ای که از «سولمونا» به خط اصلی می‌پیوست به سفرشان ادامه دهند.

سپیده دم در واگن درجه دو بویناک و دود گرفته‌ای که پنج نفر در آن شب را گذرانده بودند، زن چاقی با لباس تیره سوگواری به مانند بقچه‌ای بزرگ به زحمت خود را تو کشاند. پشت سر شوهرش بود، مرد نالان و نفس‌نفس زن، تکیده و باریک، که صورتش رنگ صورت مرده را داشت و چشمهایش ریز و روشن و خجالتی و بی‌قرار بود. سرانجام که جایی گیرشان آمد مرد با ادب تمام از مسافرانی که به‌زنش کمک کرده بودند و جا برایش باز کرده بودند تشکر کرد و سپس به‌سوی زن بازگشت و یقه‌کت او را پائین کشید. مؤدبانه پرسید:

— عزیز، حالت خوشه؟

زن به جای جواب بار دیگر یقه کتش را تا روی چشمهایش بالا کشید، انگار که میخواست چهره اش را بپوشاند.

مرد با لبخندی غمین زیر لب گفت: «ای دنیای کثیف»، و احساس کرد که وظیفه دارد به همسفرانش بگوید که بیچاره زن، دلش از این میسوزد که جنگ تنها پسرش را از او دور کرده است، پسر بیست و سه ساله ای که هر دو زندگیشان را وقف او کرده بودند و حتی خانه شان را در «سولمونا» فروخته بودند تا برای درس خواندن روانه رمش کنند و موافقت کرده بودند که او خودش را داوطلب ورود به جنگ اعلام کند تا به این وسیله مطمئن باشد که تا شش ماه دیگر به جبهه نخواهند فرستادش، و آنوقت حالا ناگهان تلگرافی دستشان رسیده است که او باید تا سه روز دیگر روانه جنگ شود و از آنها خواسته است که بیایند و ببینندش.

زن زیر آن کت بزرگ پیچ و تاب می خورد و می لولید و هر از گاه چون درنده ای می غرید و حتم داشت که همه این توضیحات حتی سایه ای هم از صمیمیت بر سر آن جماعت نیفکنده است که حال و روزی تباه چون خود او دارند.

یکی از مسافرها، آن که با توجه کامل گوش فرا داده بود، گفت:

— شما باید شکر خدا کنید که پسر تون الان به جبهه میره، پسر منو همون روز اول فرستادن. از اون وقت تا به حال دو دفعه زخمی برگشته خونه و باز فرستادش جبهه.

مسافر دیگری گفت: «پس من چی؟ من دو تا پسر ام و سه تا خواهر.

زاده هام تو جبهه ن.

مرد، جرئتی پیدا کرد و گفت: «درسته، اما قضیه ما اینه که این تنها پسر ماست.»

—چه فرقی می‌کنه؟ بلکی شما تنها فرزندتونو با زیادی توجه. کردنها خراب کنین، اما اگه چند تا بچه داشتین نمی‌تونستین که یکی رو بیشتر از بقیه بچه‌هاتون دوست داشته باشین. محبت پدری مثل نون نیست که بشه تکه تکه ش کرد و به نسبت مساوی بین بچه‌ها بخش کرد. یک پدر بدون اینکه تبعیضی قائل بشه همه محبتشو به هر یک از بچه‌هاش می‌بخشه، چه یکی باشن چه ده تا، و من اگه حالا به خاطر دو تا پسر ام رنج می‌برم، نه نصفی به خاطر هر کدوم، بلکی دو برابر نسبت به هر کدومشونه...

مرد، دستپاچه با آهی گفت: «درسته... درسته اما فرض کنین— البته همه امیدواریم این بلا به سر شما نیاید— پدری دو پسر تو جبهه داشته باشه و یکی‌شونو از دست بده، این پدر هنوز یکیشو برای تسلی دلش داره در حالی که...»

آن دیگری در حالی که با دستش صلیب می‌کشید گفت: «آره، به پسر برای تسلی دلش مونده، از این گذشته اینم هست که یه وجودی بر اش مونده که بعد از مرگش باقی می‌مونه، اما در مورد پدری که فقط یه پسر داره، اگه اون بمیره پدر هم میتونه بمیره و به پریشونیش خاتمه بده. از این دو موقعیت کدومشون بدتره؟ نمی‌بینین که موقعیت من بدتر از مال شماست؟»

مسافر دیگر، مردی چاق و سرخ رو که چشمهایی خون گرفته داشت، حرفش را برید: «مزخرفه.»

نفس نفس می‌زد . از چشمهای برآمده‌اش انگار بارقه‌ی خشمی از جنبشی پیشگیری ناشدنی تنق می‌زد که با جثه‌ی حقیرش مشکل می‌خواند . تکرار کرد : « مزخرفه » و کوشید با دستش دهانش را بپوشاند تا دو دندان افتاده‌ی پیشینش را از چشمها پنهان کند : « مزخرفه . مگه ما به خاطر نفع خودمون بچه به دنیا میاریم ؟ »

مسافرها با پریشانحالی به او خیره شدند . آنکه پسرش را از نخستین روز جنگ به جبهه فرستاده بودند همراه با آهی گفت : « حق با شماست . بچه‌های ما متعلق به ما نیستن ، اونا مال کشورن... »

مسافر چاق جوابش را داد : « مهمله ، ما وقتی بچه مونو می‌کاریم به فکر کشوریم ؟ بچه‌های ما دنیا میان چون ... خب ، چون باید به دنیا بیان ، وقتی دنیا اومدن ما عمر خودمونو به اونا دادیم . حقیقت اینه که ما مال بچه‌هامونیم اما اونا هیچوقت مال ما نیستن . وقتی سه سن بیست سالگی رسیدن می‌شن همون چیزی که ما تو این سن بودیم . ما هم پدر و مادری داشتیم ، اما خیلی چیزهای دیگه هم بود... دختر ، سیگار ، خیالهای باطل ، کراواتهای نو ... و البته کشور ، که باید تو بیست سالگی به ندانش جواب می‌گفتیم ، حتی اگه پدر مادرمون گفتن نه . حالا تو سن و سال ما ، هنوز عشق به وطن البته تو وجود ما می‌جوشه ، اما از آن بالاتر عشقیه که به بچه‌هامون داریم . کسی تو ما هست که با خوشحالی قبول نمی‌کرد که اگه می‌شد به جای پسرش به جبهه بره ؟ »

دوروبر را خاموشی فرا گرفته بود ، همه به موافقت سر تکان

دادند .

مرد چاق ادامه داد : «خب ، پس چرا ما نباید احساسات بچه‌ها -
 مونو تو بیست سالگی‌شون در نظر نگیریم ؟ این طبیعی نیست که تو
 این سن عشق به وطن ، منظور من البته پسرهای شایسته است ، براشون
 از عشق به ما بیشتر مطرح باشه ؟ این طبیعی نیست که اونا باید این
 طوری باشن و از این گذشته باید مارو به چشم پسرهای پیری ببینن که
 دیگه نمیتونیم از جامون جم بخوریم و باید بگیریم کنج خونه
 بنشینیم ؟ اگه کشور باید باقی بمونه ، اگه حفظ وطن به نیاز طبیعی
 مثل نون ، که هر کدوم از ما باید بخوریم تا از گرسنگی نمیریم ، باید
 یکی به دفاع ازش بلند شه. اینه که پسرهای بیست‌ساله ما میرن و دیگه
 از گریه و زاری هم خوشش نمیاد ، برای اینکه اگر بمیرن شاد و سر بلند
 مردن. منظور من البته پسرهای شایسته است. حالا اگه یکی توجوونیش
 خوشحال بمیره ، بی اینکه گوشه‌های زشت زندگی ، تلخیها و محرومیتها رو
 دیده باشه . . . ما دیگه چی میتونیم ازش بخوایم ؟ اینجور وقتا
 هیچکس نباید گریه کند . همه باید بخندن ، همین کاری که من کردم . . .
 یا لااقل شکر خدارو کنه - کاری که من می‌کنم - برا اینکه پسر من ،
 پیش از مردنش پیغامی برامن فرستاد که می‌گفت داره راضی می‌میره و
 عمر شو به بهترین طرزش که تو آرزوش بوده ، به آخر می‌رسونه . برا
 اینه که می‌بینن ، من حتی لباس سیاه تنم نکردم . . .»

این را که گفت کت پوست به رنگ روشنش را تکان داد و به رخ
 کشید ، لب کبودش که دندانهای افتاده را فرا گرفته بود می‌لرزید و
 چشمهایش بی حرکت و نمناک بود و سرانجام حرفش را با خنده‌های
 تیز که تفاوتی با حق‌گریه نداشت به آخر رسانید.

دیگران گفتند: «کاملاً همینه ... کاملاً همینه ...»

زن، که درون کتتش در گوشه‌ای کزیده بود، همچنان گوش می‌داد و سرانجام کوشید از میان حرفهای شوهرش و این دوستان همسفر تسلاپی برای اندوه عمیق خویش بیابد، چیزی که به او راهی بنمایاند که چگونه يك مادر باید به این تن در دهد که پسرش را نه به پیشواز مرگ، بل به استقبال خطر روانه کند. هنوز در میان این همه حرفها که گفته شده بود کلمه‌ای را هم نیافته بود ... و اندوهش افزونتر می‌شد که می‌دید هیچکس - آنچنان که او فکر می‌کرد - با احساس او سهیم نیست.

اما اکنون حرفهای این مسافر برایش شگفتی آور و حتی گیج‌کننده بود. ناگهان دریافت که این دیگران نبودند که اشتباه می‌کردند و حس او را در نمی‌یافتند بلکه این خود او بود که در اشتباه بود که نمی‌توانست خود را به آن حد از تعالی پدر و مادرهایی برساند که بی‌اشک ریختن تن به این بدهد که نه تنها از فرزندانشان دور باشند، که به پیشواز مرگ روانه‌شان کنند.

زن سرش را بلند کرده بود و از آن گوشه سرک کشیده بود تا با توجهی بیشتر به جزئیات حرف مرد چاقی گوش فرا دهد که با شادی و بی‌هیچ دریغی از چگونگی مرگ قهرمانانه پسرش در راه میهن سخن می‌راند. به نظرش می‌رسید به جهانی کشانده شده است که هرگز فکرش را هم نکرده بود، جهان آنچنان نشناخته‌ای که او خیلی هم خوشحال بود که می‌شنید دیگران در شادباش گویی به چنان پدر شجاعی که می‌توانست این چنین با بردباری از مرگ فرزندش سخن بگوید، از

یکدیگر پیشی می گیرند.

ناگهان زن ، چنان که گویی چیزی از این حرفها نشنیده است و اکنون از خوابی سر بلند کرده است ، به سوی مرد برگشت و پرسید :

— حالا ... پسر شما واقعاً مرده !

همه به سوی زن خیره شدند. پیرمرد هم برگشت تا نگاهش کند و چشمهای درشت نمناک خون گرفته ترسناک خاکستری رنگش را به چهره زن دوخت . مرد تا اندک زمانی کوشید پاسخ دهد ، اما کلمه ها از پا در آوردندش . همچنان به زن نگاه کرد و نگاه کرد و انگار تنها آن زمان — با آن پرسش ناجور و ابلهانه — بود که ناگهان دریافت سرانجام پسرش واقعاً مرده است ... برای همیشه رفته است ... همیشه - پیرمرد چهره اش دیگرگون شد . وحشتناک از شکل افتاد و آنگاه با شتاب دستمالی را از جیبش بیرون کشید و در میان بهت همگان هایه های گریه ای دلخراش و خودداری ناشدنی را سرداد.

از مجموعه «قصه های منتخب ایتالیا»

با یاد مهندس محمد برنامقدم
مهربان خاموش

انار

نوشته یاسوناری کاواباتا

آن شب از توفان سخت، همه بر گهای درخت انار فروریخت.
برگها در پای درخت گرد آمدند.
«کیمیکو» صبح که درخت را دید از جا پرید و چشمش که به
حلقه بر گهای پای درخت افتاد، ماتش برد. دخترک این انتظار را داشت
که باد حلقه بر گهای پای درخت را بر هم زده باشد.
یک انار، یک انار خیلی خوب روی درخت باقی مانده بود.
دخترک مادرش را صدا زد: «بیا تماشا کن.»
مادر، نگاهی به بالای درخت انداخت و گفت: «فراوش کرده

بودم.»

انار، کیمیکو را به یاد تنهائیشان انداخت. آن هم آن بالا تنها و فراموش شده می نمود.

یکی دو هفته پیش که برادرزاده هفت ساله اش اینجا آمده بود با همان نگاه اول، انار را دیده بود و از درخت بسالا رفته بود. کیمیکو از بالای ایوان صدا زد: «انار درخت اون بالاست.»

پسر جواب داد: «اگه بچینمش نمیتونم پائین بیام.» این راست بود. انار در دست از درخت پائین آمدن کار آسانی نبود. کیمیکو لبخندی زد. پسرک عزیزی بود.

تا پسرک داخل خانه شد، انار را فراموش کرد. و تا امروز همه انار را فراموش کرده بودند.

از آن پس انار در میان برگها پنهان ماند و اکنون به روشنی در آسمان نمایان بود.

نیروی درمیوه و آن برگهای حلقه بسته در پای درخت، نهفته بود. کیمیکو رفت و با کرته خاله ای میوه را پائین انداخت.

انار چنان رسیده بود که دانه ها انگار پوست را می شکافت. وقتی دخترک آنرا کنار ایوان گذاشت دانه ها در نور آفتاب برق می زدند و انگار آفتاب، درون دانه ها راه می یافت.

دخترک احساس پوزش طلبیدن داشت. دختر ساعتی بعد در بالاخانه، خیاطی می کرد که صدای «کیکیچی» را شنید. با آنکه در باز بود انگار به قدم زدن در حیاط آمده بود. شتابی در صدایش بود.

مادرش صدا زد: «کیمیکو، کیمیکو! کیکیچی اینجا است.»

کیمیگو منتظر تمام شدن نسخ سوزنش ماند و بعد سوزن را به جاسوزنی فرو کرد.

کیکیچی عازم جنگ بود. مادرمی گفت: «کیمیگو چقدر دلش می‌خواست پیش از رفتن شمارو ببینه. ما که بی‌دعوت نمیتونیم سراغ شما بیائیم، شما هم که اصلا اینطرفا سری نمی‌زنین. خیلی لطف کردین که امروز اومدین.»

مادر اورا به ناهار دعوت کرد، اما او برای رفتن شتاب داشت. مادر گفت: «خب، اقلا این انارو بخورین. مال حیاط خودمونه.» و باز هم کیمیگو را صدا زد.

مرد با چشمهایش به دخترک خوشامد گفت، انگار تنها کاری بود که در آن انتظار پائین آمدن او ازش برمی‌آمد. دخترک بالای پله‌ها ایستاد.

حالتی گرم در چشمهای مرد ظاهر شد و انار از دستش فرو افتاد. همدیگر را نگاه کردند و لبخند زدند. دخترک هنگامی که دریافت مادرش لبخند می‌زند، سرخ شد. کیکیچی از جایش بلند شد.

- کیمیگو مواظب خودت باش.

- شما هم.

مرد، دیگر عازم بود و داشت با مادر خدا حافظی می‌کرد.

دخترک بعد از دور شدن مرد در باغ را نگاه کرد.

مادرش گفت: «چه عجله‌ای داشت، این هم عجب انار خوبیه.» مرد، انار را در ایوان باقی گذاشته بود.

از قرار معلوم در آن هنگام که مرد شروع کرده بود انار را بشکافت چیزی را حس کرده بود و آن را فرو افکنده بود. انار، کاملاً دونیم نشده بود، اما دانه‌ها از آن بیرون زده بود.

مادر، انار را به آشپزخانه برد و شست و آن را به دست کیمیکو داد.

کیمیکو اخم کرد و سپس دیگر بار سرخ شد و با دستپاچگی انار را گرفت.

کیمیکو تنها چند ناردانه را از کناری برگرفته بود.

با وجود نگاه مراقب مادر برای کیمیکو دشوار بود که میوه را نخورد. با بی‌میلی چند ناردانه را به دهان گذاشت. مزه ترشی دهانش را پر کرد. حس کرد نوعی شادی همراه با اندوه در وجودش نفوذ می‌کند.

مادر، بی‌علاقه سرپا ایستاده بود. سپس کنار آئینه‌ای رفت و نشست. گفت: «موهامو نگاه کن. با این ریخت از کیمیکو خداحافظی کردم.»

کیمیکو صدای شانه را می‌شنید.

مادر به آرامی گفت: «بعد از مردن پدرت من از شونه کردن موهام می‌ترسیدم. هر وقت موهامو شونه کردم فراموش کردم چه کار می‌کنم. وقتی به خودم او مدم انگار پدرت منتظرم بود که شونه کردنمو تموم کنم.»

کیمیکو عادت مادرش را در تمام کردن بشقاب غذای پدر به خاطر آورد. حس کرد چیزی در درونش کشیده می‌شود، نوعی شادی که او

را به گریه می انداخت.

شاید مادر انار را به او داده بود تا چیزی را دورنریخته باشد. تنها به این دلیل. این رسم بود که چیزی را دور نریزند.

کیمیکو از شادی مخصوص خودش در حضور مادر شرمزده شد. دختر در این اندیشه بود که این طرز خدا حافظی با کیکچی بهتر از آن بود که می اندیشید و مادرش می توانست تا هر زمان که لازم باشد در انتظار بازگشت او باقی بماند.

به سوی مادرش نگاه کرد. آفتاب پشت در کاغذی افتاده بود و او همچنان کنار آئینه نشسته بود.

دختر می ترسید به اناری که روی زانویش بود گاز بزند.

کاکتوس

نوشته یاسوناری کاواباتا

سه تابستان بود که «کومیا» چندتن از دوستان مدرسه همسرش را برای تماشای گلهای کاکتوس شب شکفت فرا می خواندند.

خانم «مورایاما»، که قبل از همه رسید، تاپایش را به اتاق پذیرایی گذاشت گفت: «زیباست. ببین چندتا است. بیشتر از پارساله.» و به کاکتوس خیره شد: «پارسال هفت تا بودن؟ امشب چندتان؟»

خانه چوبی قدیمی نمای غربی سازی بود که اتاق پذیرایی بزرگی داشت. میزی در کنار بود و کاکتوس را در وسط روی پایه گردی قرار داده بودند. پایه تا زانوی آدم می رسید و خانم مورایاما غنچه ها را نگاه کرد و گفت: «مثل يك رؤیای سفیدرنگه.»

سال گذشته هم این را گفته بود. سال قبل از آن هم، وقتی اول بار کاکتوس را دیده بود، باشوقی بیشتر همین عبارت را به زبان آورده بود.

زن جلو تر رفت و چند لحظه ای غنچه ها را نگاه کرد و سپس برگشت که از کومبیا تشکر کند.

به «توشیکو»، دختری که در کنارش ایستاده بود، سلامی گفت و افزود: «ممنون که منو دعوت کردین. تو بزرگتر و خوشگلتر شدی. کاکتوس، مثل پارسال گل در آورده و توهم گل شدی.» دختر نگاهی به او، به بالا کرد اما پاسخی نداد. به نظر خجالتی نمی آمد اما لبخندی روی لبهایش نبود.

خانم مورایاما به آقای کومبیا گفت: «مثل اینکه خیلی روش کار کردین که اینقدر قشنگ گل داده.» آقای کومبیا گفت: «فکرمی کنم این قشنگترین شب امساله.» با وجود دعوت ناگهانی این حرف را با اعتقاد می گفت، گرچه صدایش آن را نشان نمی داد.

خانم مورایاما همان نزدیکیها، در «کوگه نو ما» زندگی می کرد. آقای کومبیا به او تلفن زده بود و گفته بود که وقت تماشای شکفتن گلهای کاکتوس همین امشب است و خانم مورایاما با تلفن دوستانش را در توکیو خبر کرده بود. نتیجه این بود که دو نفر از پنج خانمی که او دعوت کرده بود قبلاً قرار دیگری برای امشب داشتند و سومی منتظر آمدن شوهرش بود تا به خانه بیاید و خانم «ایماساتو» و خانم «اوموری» حتماً می آمدند.

خانم اوموری گفت: «اگه فقط ما سه نفریم دوشیزه «سومیکو» را هم خبر کنیم بیاید. او تا به حال اینجارا ندیده. او تنها شاگرد کلاس است که ازدواج نکرده.»

توشیکو از جایش بلند شد و از در کنار گلدان ، بیرون را نگاه کرد.

خانم اوموری گفت: «توشیکو بیا باهم نگاهش کنیم.»
- من تماشا کرده‌ام.

- تو درست باز شدنشو دیدی؟ با پدرت؟ باید بهم بگی چه جوریه.

دختر بی آنکه پشت سرش را نگاه کند بیرون رفت.
خانم مورایاما به یاد می آورد دو سال پیش آقای کومیا به او گفته بود که گل کاکتوس مثل نیلوفر آبی باز می شود. با لرزشی مثل جنبش در نسیم.

- یعنی خوشش نمیاد دوستای مادرشو ببینه؟ داش نمی خواد چیزی درباره مادرش بشنوه؟ ای کاش «ساجیکو» مادرش، با ما بود. هر چند اگه اون اینجا بود فکر می کنم تو خودتو به زحمت نمی انداختی.
خانم مورایاما که دو سال پیش در یک شب تابستانی آمده بود تا به آقای کومیا پیغام آشتی همسر خارجیش را بدهد، اول باری بود که گل کاکتوس را می دید. باردیگر هم با چند نفر از دوستانش آمده بود و از آقای کومیا خواسته بود که همسرش را ببخشد.

صدای ماشینی را شنیدند و خانم ایماساتو وارد شد. ساعت نزدیک ده بود. کاکتوس هنگام غروب گل داده بود و تا ساعت دو یاسه بامداد پژمرده می شد. گلی یک شبه بود. در حدود بیست دقیقه بعد، خانم اوموری بادوشیزه سومیکو وارد شدند. خانم مورایاما، دوشیزه سومیکو را به آقای کومیا معرفی کرد.

— خانم خیلی جوان و خوشگلیه. اینه که هنوز مجرده.

خانم سومیکو گفت: «برای اینه که من خیلی وقت مریض بودم.»
و چشمهایش وقتی به گل کاکتوس افتاد، برق زد. او تنها نفری بود که
تا کنون باز شدن گل کاکتوس را ندیده بود. به آرامی دور و برگلدان
قدم می زد و صورتش را نزدیک می برد.

گلها از ساقه پهن انتهای برگهای بلند بیرون آمده بودند. گلهای
درشت سفید به آرامی بانسیمی که از میان پنجره تومی آمد، می جنبیدند.
گل عجیبی بود. گلبرگهایش بسا گلهای درشت گلبرگی مثل داودی یا
کو کب سفید خیلی تفاوت داشت. مثل گلی در خوابها بود.
دوشیزه سومیکو، غرق در توجهش به گل، دریافت که آقای
کومییا به کنارش آمده است.

— تو ژاپن خیلی از این گلها هست اما این خیلی عجیبه که کاکتوس
تو به شب سیزده تا گل بده. معمولاً یک شب در سال شش یا هفت تا گل
میدن. امشب انگار بهترین شب عمر این گله.

آقای کومییا گفت: «آنچه شبیه غنچه درشت نرگس است فردا
گل خواهد داد. آن جوانه های لوبیا مانند، بعضی ها برگ و بعضی ها
جوانه خواهند شد. یک ماهی طول خواهد کشید که آن جوانه های
کوچک، گل خواهند کرد.»

سومیکو در حالی که چشم از کاکتوس بر نمی گرفت روی مبل
نشست. گفت: «صدای ویولون کی ویولون می زنه؟»

— دخترم.

— چه قطعه جالبی، کار کیه؟

— متأسفانه نمی‌دونم.

خانم او موری گفت: «هماهنگی جالبی باشکفتن گلهای کاکتوس

داره.»

دوشیزه سومیکو پس از آنکه مدتی به سقف چشم دوخت به

چمنزار بیرون اتاق رفت. دریا، آن پائین بود.

وقتی دوباره به اتاق برگشت گفت: «تسو بالکن طبقه بالا بود.

دخترتون روش به دریا نبود، پشتش به دریا بود. نمی‌دونم شاید اینجور

بهتره.»

گر به و شیطان

قصه‌ای برای کودکان نوشته جیمس جویس

«بوژنسی» اسم يك شهر كوچك قدیمی است در کنار رود «لوار» بزرگترین رودخانه فرانسه، که رودخانه خیلی پهنی هم است. در «بوژنسی» رودخانه آنقدر پهن است که بین دو ساحل دو طرف، دست کم هزار پا فاصله است.

قدیمها وقتی می‌خواستند از رودخانه بگذرند، سوار قایق می‌شدند، چون پلی روی رودخانه نبود. پولی نداشتند که پل بسازند و کسی هم نبود که برایشان بسازد. چه می‌شد کرد؟

شیطان، که همیشه روزنامه‌ها را می‌خواند، این خبر بد را فهمید. يك روز کفش و کلاه کرد و رفت سراغ شهردار «بوژنسی» که اسمش آقای «آلفرد بین» بود.

آقای شهردار قبایی ارغوانی می‌پوشید و همیشه، حتی در خواب، گردنبندی از طلا به گردن داشت.

شیطان به شهردار گفت می‌تواند پلی برای مردم بسازد که هر وقت دلشان خواست از روی آن بگذرند.

گفت که بهترین پلها را می‌سازد، آن هم فقط يك شبهه.

شهردار از شیطان پرسید برای ساختن این پل چقدر پول می‌خواهد.

شیطان گفت هیچ پولی نمی‌خواهد، فقط اولین نفری که از روی پل می‌گذرد، باید مال او باشد.

شهردار گفت: «قبول»

شب که شد، تمام مردم «بوژنسی» مثل همیشه خوابیدند اما صبح، همین که سرهاشان را از پنجره بیرون آوردند، فریاد کشیدند:
- وای، چه پلی!

پل سنگی قرص و محکم و قشنگی روی رودخانه پهن، سر درآورده بود.

تمام مردم دویدند طرف پل. اما دیدند شیطان، آن طرف پل ایستاده و به انتظار رسیدن اولین نفر، سرازیر نمی‌شناسد.

از ترس شیطان، هیچکس جرئت پا پیش گذاشتن نداشت.

در این وقت صدای شیپور بلند شد. با این علامت، مردم ساکت شدند و چشمشان به شهردار افتاد که با قبای ارغوانی و گردنبند طلائی وارد شد.

شهردار يك دستش سطل آب بود و با آن یکی دستش، گربه‌ای را بغل کرده بود.

شیطان، از آن سمت پل، همین که چشمش به شهردار افتاد

رقصیدن را کنار گذاشت و دوربین بلندش را دست گرفت..

مردم زیراب پچ پچ کردند و گربه، از همان زیر، چشمهایش را به صورت شهردار دوخت. در این شهر، گربه‌ها اجازه داشتند توی صورت شهردار نگاه کنند.

گربه آنقدر به صورت شهردار نگاه کرد که خسته شد و شروع کرد با گردنبنند شهردار، بازی کردن.

وقتی شهردار به لب پل رسید، تمام مردها نفسشان و تمام زنها زبانشان بند آمد.

شهردار، گربه را روی پل گذاشت و سطل آب را رویش خالی کرد.

گربه، در يك چشم به هم زدن، دوید آن طرف پل و خودش را به بغل شیطان انداخت.

شیطان، آن رویش بالا آمد و مثل خود شیطان تا توانست سر شهر و شهردار و گربه، قر زد و دست آخر راهش را پیش کشید و رفت. اما پل، هنوز که هنوز است، سرجایش است و بچه‌ها از آن می‌گذرند و آن بالا بازی می‌کنند.

پسرم. امیدوارم از این قصه خوشت آمده باشد.

راستی. معمولاً شیطان باید با زبان و لهجه مخصوص به خودش حرف بزند، اما وقتی خیلی سرخشم و غضب است بدجوری فرانسه حرف می‌زند. هر چند بعضیها که حرفهایش را شنیده‌اند می‌گویند لهجه غلیظ ایرلندی دارد.

تصویر هائی از خودم

نوشته ایگور استراوینسکی^۱

در تاریکی شب تنها وقتی خواب به چشمم می آید که پرتوی از نور انبار یا اتاق مجاور به خوابگاهم وارد شود . این نیاز می بایست دنباله عادت کودکیم باشد ، گرچه سرچشمه اصلی نور را به خاطر نمی آورم . تصور نمی کنم در خاطره ام نقشی از سوختن چراغ شبی در راهرو مشترك اتاق من و برادر کوچکترم ، باشد و مطمئنم که مطابق يك رسم قدیمی روسیه ، چراغ نفتی های کنار شمایلها را هم خاموش می کردند حتی تنها عکسی که در اتاق مادرم قرار داشت در تاریکی می ماند . روشنایی ، که هنوز هم در جستجوی به خاطر آوردن ریشه آنم ،

۱ - به سال ۱۸۸۲ در سن پترزبورگ به دنیا آمد . بعدها ساکن و تبعه آمریکا شد و از بزرگترین موسیقیدانان معاصر . از آثار اوست : « پرنده آتشین » و « پتروشکا » و « پرستش بهار » و ... کتاب « ترکیبها و پیشرفتها » که فصلی از آن را در اینجا می خوانید ، آخرین نوشته او بود .

می‌بایستی یا از بخاری کاشی گوشه اتاق، که در موقع خواب آن را روشن می‌کردند و یا از چراغ کوچک « کرو کوف کانال » که بیرون پنجره اتاقم قرار داشت، بوده باشد. اما از آن رو که هواکشهای بخاری در حال نور اشکال تهدیدکننده‌ای را به نظر می‌آورد، گمان می‌کنم آن نور همان نور چراغ کوچک بوده است. هرچه بود این طناب ناف نور مرا قادر می‌کند که دوباره به‌دنیای پراطمینانی که در سنین هفت و هشت می‌شناختم وارد شوم.

اما دنیای کودکی در آن سال، دست‌کم در آن دوره، صبحها دنیای پراطمینانی است. گرچه کلاسهای مدرسه سن پترزبورگ دو ساعت دیرتر از ساعتی که من از خواب برمی‌خاستم شروع می‌شد اما دنیای من از ساعت هفت صبح آغاز می‌شد. چون از منزل ما تا مدرسه مسافتی طولانی بود که می‌بایست پیاده رفت. پرستارم «برتا» مطمئن‌ترین آدم دنیا بود، مرا با صدای شیرینی که نظیرش را از هیچکس دیگر در بچگیم نشنیدم، بیدار می‌کرد. اغلب، اما نه هرروز، شیپور بیداری برتا با ریزش آب در وان روئی حمام که در انتهای راهرو بود و دوپله می‌خورد و آن را برای من آماده می‌کردند، درهم می‌آمیخت. بوهای مختلف تهیه صبحانه که در حمام شنیده می‌شد وجود فرد مطمئن دیگری یعنی «کارولین» آشپزمان را، که سی سال سابقه خدمت داشت، معلوم می‌کرد.

صبحانه را خدمتکارها یا «سیمون ایوانوویچ» می‌آورد (خدمتکارها را درست به خاطر نمی‌آورم زیرا مرتباً عوض می‌شدند) اما سیمون ایوانوویچ مرد کوتاه قدی بود بایک جفت سبیل مثل ارثی‌ها،

يك موقع زیر دست عمویم «وانیا» بود. سرطاسی که داشت مشخصه اش بود. در پیش اتاقی باریکی که زیر پله‌های ورودی بود، وتازه قسمتی از آن را کتابهای پدرم اشغال کرده بود، زندگی می کرد.

سیمون ایوانوویچ را از صمیم قلب دوست داشتم و گمان می کنم او هم همیشه در مقابل سرزنشهای بزرگترها جانب مرا نگه می داشت و احتمالاً از خشم و غضبشان نجاتم می داد. اول باری که مسموم شده بودم نجاتم داده بود. قضیه این بود که من با برادر بزرگترم همراه با عده‌ای از رفقا به يك میهمانی رفته بودیم، همه مان جوان بودیم و خواستیم مشروب بخوریم، غیر از برادرم که زود به خانه برگشته بود. يك وقت متوجه شدم که یکی از رفقا راجع به جنسیت من سؤال می کند، فهمیدم که همگی مست شده ایم.

من یکریز می گفتم: «نمیتونم خونه برم. اگه پدر، مادرم بفهمن». در حقیقت پاسی از شب را در بار «کینزی پالستر» گذرانده بودم و همینجا بود که سیمون به اتفاق برادرم مرا پیدا کرد و طوری کارها را ترتیب داد که بی آنکه والدینم بفهمند مرا به اتاقم برد.

سیمون ایوانوویچ سی سال در خانواده ما زندگی کرده بود و درست در سال پیش از انقلاب مرد. آدم مطمئن دیگری که می شناختم «زاکار» دربان مدرسه بود که پیرمرد مهربان بود و لباسی متحدالشکل می پوشید و تا وقتی که من آنجا بودم، زنده بود.

مدرسه البته، محیطی کمتر اطمینان بخش بود، گرچه در آنجا هم آدمهای خوب و دوست داشتنی پیدا می شد. در مدرسه متوسطه من بیشتر از همه با دو برادر که اسمیرنوف اول و اسمیرنوف دوم، می نامیدم

محشور بودم. مطمئن ترین آدم در مدرسه، کشیشی بود که صبحها قبل از شروع کلاس دعا می خواند و در حوالسم انجیلی و «قانون خدا» زندگی می کرد. پدر روحانی با بچه ها خیلی خودمانی بود اما بچه ها اذیتش می کردند و کلاسش شلوغ ترین کلاسها بود و هیچکس به درسش توجهی نداشت. من گمان نمی کنم که چیزی بیش از سایرین می دانستم و این را پدر روحانی هم می دانست اما بسا وجود این من مورد توجهش بودم.

تعلیم انجیل در مدارس تزاری بیشتر شامل زبان دانستن بود تا مذهب، و انجیل ما بیشتر اسلاو بود تا روسی. تعلیمات اسلاوی به من روح می بخشید و باعث دل بستگی بیشتر من به این کلاسها می شد اما حالامی فهمم که قسمت اعظم وقت مدرسه ام در تعلیم زبانهای مختلف مثل لاتین و یونانی (از یازده تا نوزده سالگی) و فرانسه، آلمانی و روسی (از اولین روزهای مدرسه) تلف شده است.

رفقایم گاهی مرا سرزنش می کنند که عادت من در مقایسه زبانها باهم مرا به صورت يك زبان شناس درمی آورد، در حقیقت مسایل مربوط به زبان در تمام زندگی با من همراه بوده، این است که هنوز هم که نیم قرن است دنیای روسی زبان را ترك گفته ام هنوز به روسی فکرمی کنم و فکرم را به زبانهای دیگر ترجمه می کنم.

با وجود همه خوبیهای کشیش و عده ای از دوستان، مدرسه را ترك گفتم و خیالمرا از آن و سایر چیزها راحت کردم. غذای مدرسه مثل بسیاری از کثافات دیگر غیر قابل خوردن بود، با اعتصابهای شاگردها خوب می شد اما به نتیجه ای نمی رسید. بنابراین همیشه گرسنه بودم.

در خانه ، بعد از ظهرها ، چای هم نبود ، فقط بعد از شام و در حقیقت نزدیک خوابیدن، سیمون ایوانوویچ سماورچای ونان و کره رامی آورد. جریان عادی و همیشگی خانه در موقعی که پدرم در «مازینسکی» آواز می‌خواند از بین می‌رفت . در روزهای اجرای برنامه تمام افراد خانه از ترس می‌لرزیدند ، چون اجرای نمایش ، پدرم را عصبانی می‌کرد (امروزه من خود به این حالت دچارم). در این روزها او با ما غذا نمی‌خورد مگر بعضی شبها . به خاطر می‌آورم که در ایسن شبها کنار بخاری می‌نشستم و منتظر می‌شدم تا صدای درشکاهش را بشنوم و مادرم با « برتا » برای سرکشی به اتاقمان می‌آمدند و دعای شب را که می‌خواندیم گوش می‌کردند (ای پدر ما که در آسمانهای) و به یاد می‌آورم که پرده‌ها را کمی باز می‌گذاشتند تا نور چراغ کوچه به درون بتابد .

دائی‌ها هم آدمهای « مطمئنی » بودند . در حقیقت مشکل می‌شد آنها را دائی خطاب کرد چون آنها آموزادهای مادرم بودند که دو نفرشان عنوان ژنرالی داشتند و آن سومی نقاش بود و اسمش « دادیامیسا » بود که نقش « مفیستو^۱ » را بازی می‌کرد و گمان می‌کنم که به نحوی « از قابل اطمینان » بودن طفره می‌رفت . دایی میسا به عنوان يك نقاش مکتب رئالیست خصمانه با جنبش نوجویی « دیاگلیف^۲ » مخالفت می‌کرد ، بعدها توجه من به نظرات « دایی میسا » و رفقاییش

۱- شیطان ، در نمایشنامه « فاوست » نوشته گوته.

۲- کوروگراف مشهور روس، که سهمی عمده در روی صحنه آمدن

باله‌های استراوینسکی داشته است .

جلب شد ، خاصه بعد از آنکه دیوارهای ساختمان ما را با مناظری از آبشارهای اوکرانی و گاوهائی که در کرانه رود می چربدند ، پوشاند . یکی از دائیهای نظامی « دادیا کولیا » فرمانده هنگ نظام بود که بهتر است به عنوان مخترع نوع تازه ای سلاح جنگی نامبرده شود و آن دیگری « دادیا وانیا » افسر فرمانده بود که اول بار وقتی می خواستند از من عکس بگیرند مرا فریفت : در میان بازویش بودم که گفت حالا پرنده ای را خواهی دید اما پرنده ای ظاهر نشد (اندیشه این فریب ، هنوز با من هست ، این فریبه « اطمینانها » را زایل می کنند) آنچه که از نخستین مجلس عکس برداشتن در نظرم است سردوشی های دایی وانیا و پرنده ای بود که روی او نیفورمش بود و من آن را همچون شیرینی می مکیدم .

دکتر « دوشینکن » پزشک خانوادگی ما یکی دیگر از این افراد « مطمئن » بود . این پیرمرد ژنرال بود و اداره یک بیمارستان ارتش به عهده اش بود ، هفته ای یک بار به منزل ما سر می زد ، به نظرم چنین می رسد که من او را تنها در لباس نظامی و فقط در زمستانها به خاطر می آورم ، چون وقتی از کوچه وارد خانه مان می شد روی ریشش برف دیده می شد . مرا وادار می کرد که زبانم را بیرون بیاورم و گوشی یخ زده اش را روی سینه ام می گذاشت و تمام اندامهایم را معاینه می کرد گرچه هیچگونه عارضه ای در من دیده نمی شد گاه گاه وادارم می کرد قرص سیاه رنگی را بخورم . دندان ساز خانوادگی را هم به یاد می آورم گرچه دندان سازها هیچوقت « قابل اطمینان » نیستند . در معرفی اش باید بگویم که آلمانی بود ، اسمش را به خاطر نمی آورم اما مطمئنم که

مطبخ را هنوز هم در نزدیکی «ایسا کیفسکی کاته درال» پیدا خواهم کرد.

دوستان قدیمی و مطمئنی داشتم که می توانم شرحشان را بنویسم. یکی از قدیمیترین و عزیزترین دوستانم «ولادیمیر واسیلیهویچ استاسوف» بود که یکی از اعضای دسته موسیقی «گلینکا» بود و پیانو می نواخت و دسته «پنج نفری» او را به صورت یک گاو قربانی در آورده بود. استاسوف قامتی غول آسا داشت با ریشی دراز و سفید، البته موقعی که تمیز بود. همیشه لباس سیاه و کتیفی تنش بود و وقت صحبت داد و فریاد می کرد و دستهایش را حرکت می داد. اگر می خواست مطلب محرمانه ای را بگوید دست درشتش را جلوی گوش آدم می گرفت و آن وقت داد می زد، ما اسم این کار را «راز استاسوف» گذاشته بودیم. همیشه از خوبیها سخن می گفت، بسا بدیها کاری نداشت، ما می گفتیم که استاسوف حتی از بدی هوا هم حرف نمی زند. بعضی وقتها او با فعالیت و علاقه زیادی که داشت مرا به یاد یک سنگ رنگی می انداخت سگی که میل داشتم در خانه داشته باشم و از این می ترسیدم که به جای حقیقتشناسی گسازم بگیرد. تولستوی را خوب می شناخت و ماجراهای خوبی از او به یاد داشت و با خوشحالی حاضر بود که آنها را تعریف کند.

می گفت یک بار که تولستوی داشت برای جمعی با خونسردی صحبت می کرد یک نفر پرسید: «اگر در جنگل ببری به آدم حمله کرد چه باید کرد؟» تولستوی گفت: «هر چه از دستتان برمی آید انجام دهید، این موضوع به ندرت اتفاق می افتد».

تشییع جنازه او خوب یادم است، گرچه قادر نیستم خانه اش را، بی آنکه تابوت حاوی استاسوف در نظرم مجسم نشود به خاطر بیاورم. در تابوت بسیار غیرطبیعی جلوه می کرد، زیرا دستهای بزرگش را تاسا کرده بودند و تابوت برای آدم بزرگی مثل او بسیار باریک به نظر می آمد. روزی بارانی بود و ما همه پالتو پوشیده بودیم و چتر داشتیم و یادم می آید که وقتی تابوتش را از در بیرون می بردند «نساپرافنیک» گفت: «جزئی از تاریخ را حمل می کن».

بدیهی است که خاطرات همیشه «اطمینانها» ست و گاهی خاطرات دلنشین، خطاها و زشتیها را پس می زنند. در مورد من خاطرات گذشته بی هیچ نظمی به سویم بازمی گردند، مثلاً ناگهان به یاد می آورم که بارها از مقابل تئاتر «مارینسکی» گذشته ام و آن روز را به یاد می آورم که سردرش را به مناسبت مرگ چایکوفسکی با پارچه های سیاه پوشانده بودند، حتی منظره این پرده های سیاه را کسه با وزش باد زمستانی می جنبیدند به یاد می آورم، زیرا چایکوفسکی قهرمان دوران کودکی من محسوب می شد. و نیز اکر اوقات نخستین قطعه موسیقی را که شنیدم به خاطر می آورم، این قطعه را یک دسته ملوان بساطیل و شیپور در قرارگاهشان، کسه چندان فاصله ای از خانه ما نداشت، اجرا می کردند. هر روز این قطعه در گوشم طنین می افکند. ثبات این خاطره از آن رو است که همواره من به نوای شیپور و غرش طبل عشق ورزیده ام. خوب به خاطر می آورم که از جمله آرزوهایم یکی این بود که آن آهنگ را با پیانو به خوبی اجرا کنم، ترکیب و تلفیق کنم. اما در بیخ که هر بار به طرف پیانوسو می رفتم آهنگهای بهتری در سرم می پیچید و آنها بود که

مرا آهنگساز کرد.

هم اکنون خاطره شگفتی در نظرم مجسم شد و آن حضور نیکلای دوم در خیابانهای سن پترزبورگ به هنگام بچگیم است. تزار قیافه بیرنگی داشت اما اسبهای کالسکه مظهری از زیبایی بود. دو اسب دیگر در دو طرف کالسکه حرکت می کردند و کالسکه برای جلوگیری از ریزش برف پوششی آبی رنگ داشت. اسب سوم یدک بود. تزار هر طرف که می رفت پاسبانهای خاکستری پوش به مردمی که جهت دیدن تزار در نزدیکی خط سیر ایستاده بودند فرمان می دادند: «برین کنار برین کنار». وقتی ترن اختصاصی تزار می گذشت، همچنان که زخم «ورا» که در آن موقع در قصبه ای نزدیک سن پترزبورگ زندگی می کرد، می گفت: «مجبور بودند اینها درون خانه، در پشت پنجره های بسته بمانند، زیرا محافظین دو طرف خط آهن را مراقبت می کردند. واگن تزار آبی رنگ بود اما سه واگن دیگر آبی رنگ هم بود تا چنان که کسی خیال سوء قصد داشته باشد نداند کدام واگن متعلق به تزار است.»

اکنون که می خواهم یکی دیگر از خاطراتم مثلاً درباره سیرک را بنویسم، خاطرات دیگر در وجودم به هم می آمیزند:

این سیرک «سی نی سلی» نامیده می شد و در آن خانمهایی با بلوزهای صورتی رنگ اسبها را می تازاندند. و نیز یاد نخستین دیدارم از شهر «نی ژنای» شهری که دارای دیوارهای سفید و پیچکهای سبز بود و پر از تاتارها و اسبها بود و شهر بوی چرم و پوست را می داد و نیز خاطره اول باری که در هفده سالگی دریا را دیدم، هنوز با من است. موضوع غریبی بود چون من در کنار دریا به دنیا آمده و بیشتر عمرم را

در کنار آن گذرانده بودم اما اول بار که دریا را از يك بلندی در «هان-گربورگ» واقع در خلیج فنلاند دیدم نتوانستم از اظهار شگفتی این نوار باریکی که بین زمین و آسمان قرار گرفته و از فراز بلندی عمودی به نظر می‌رسید، خودداری کنم.

بسیاری از خاطرات بعدی من در «سن پترزبورگ» مربوط به «دیاگیلیف» است. اول باری که آپارتمان او را در «زامبیاتین پره‌اولک» دیدم آینه‌های بزرگ فراوانی که به دیوارها آویزان بود توجه مرا جلب کرد. و نیز یاد می‌آید که با دیاگیلیف برای دیدن «آلکساندر بنوا» به اتاقش در «واسیلفسکی استروف» می‌رفتیم و یا قایقی می‌گرفتیم تا به یکی از باشگاه‌های واقع در جزیره‌های اطراف برویم. و نیز هم‌اکنون می‌توانم دیاگیلیف را در حالی که به مهمانخانه «لاینر» واقع در «نفسکی-پراسپکت» وارد می‌شد و به اشخاص تنه می‌زد به خاطر بی‌اورم (این همان مکانی است که در آن چایکوفسکی مبتلا به وبا شد) گاهی بعد از کنسرت در محل کوچکی شام می‌خوردیم و شام ما عبارت بود از ماهی خاویار و خرچنگ‌های دریای سیاه و عالیترین قارچ‌های دنیا.

همچنین به خاطر می‌آورم که چقدر دوست داشتم کاکائی‌های آبی را تماشا کنم به خصوص وقتی که آب وارد نهرها و کانالها می‌شد و ماهیها نزدیک سطح آب شنا می‌کردند و پرنده‌ها پائین‌تر پرواز می‌کردند. مرغهای دریایی در نظر طفل خاطر‌دای را بر نمی‌انگیزند، در نظر يك پیرمرد است که آنها به یاد آورندگان مرگند، همچنان که در سالهایی که بیش از هفت، هشت سال عمر نداشت ناظر جست و خیزهای آنان در يك بعد از ظهر ماه نوامبر بر کرانه رود «نوا» بوده است.

اینکه چگونه انسان به سوی پیری پیش می‌رود را نمی‌دانم، اما اینکه چرا پیرشده‌ام (درحالی که نمی‌خواهم پیرشده باشم) نیز سؤال بی‌جواب دیگری است. در سراسر زندگی خود را جوان حس کرده‌ام اما حالا که می‌بینم یسا می‌خوانم که مرا به عنوان پیرمردی نام می‌برند متوجه فاصله سالهای عمرم و خاطرات گذشته می‌شوم. اگر خاطره حقیقت باشد، درحالی که چنین نیست، می‌توان گفت که انسان در خاطرات خود زندگی می‌کند، نه در حقایق. نوری که از اتاقم به درون می‌آید زمان را در خود حل می‌کند و حاوی تخیلات دنیای گذشته من است. مادرم به اتاق خود رفته و برادرم در بستر دیگری خوابیده و همه چیز در خانه خاموش است. چراغ خیابان، اتاق را کمی روشن می‌کند و در پرتو این روشنایی، من صورت خیالی خود را می‌بینم.

زندگی و ساخته‌های میکِل آنژ لو بوئوناروتی

میکِل آنژ لو بوئوناروتی - سیمونی ، در ششمین روز از ماه مارس سال ۱۴۷۵ در کاپرز ، یکی از دهکده‌های کوهستانی «توسکان» ، که بر فراز دره «تیبِر» کشیده شده‌اند دنیا آمد . پدرش «لودودیکو بوئوناروتی» چند ماهی پیش از دنیا آمدن او به سرپرستی آن سرزمین گمارده شده بود زیرا خاندان «بوئوناروتی» از دیرباز دستی در سیاست و حکومت داشت . مادرش «فرانچسکا» در این سفر ، باردار از او ، از اسب به‌زیر افتاده بود و مجروح شده بود و «میکِل آنژ لو» ، دومین فرزند خانواده ، که دنیا آمد زن سنگتراشی را به دایگی او گماشتند . شش سال بعد مادرش مرد و نامادریش ، «لوچه زیبا» ، او را به‌جای مدرسه روانه خانه همان زن سنگتراش کرد .

«میکِل آنژ لو» از شش سالگی تا ده سالگی ، که خانواده‌اش به فلورانس آمدند و ناچار او را با خود آوردند و در آن شهر به مدرسه

سپردند ، در خانوادۀ همان زن سنگتراش و با آنان زندگی کرد و به جای درس و مشق همه روزه چشم به سنگها و تیشه‌ها دوخت و اینکه چگونه قلمی ، سنگی را می شکافت و پتکی آن را صاف می کرد . این دیدارها چنان شوری در او برانگیخت که دیگر تا هشتاد سال پس از آن ، تا آخرین روزی که زنده بود ، جز در حضور تخته سنگی عظیم و قلمی و تیشه‌ای در دست به ندرت روزی را به شادی گذرانید .

« میکل آنژ لو » را در ده سالگی ، در فلورانس ، به مدرسه سپردند . سه سال آنجا بود اما هرگز شاگرد خوبی نبود . زبان لاتین و یونانی را ، که برنامه متداول مدرسه های آن روزگار ایتالیا بود ، هرگز فرا نگرفت و بر سر این کار چه تهدیدها و تحقیرها که از پدر و عموهایش ندید و نشنید . او بیشتری از روزهای این سه سال را سرگرم نقاشی در حاشیۀ کتابها و دفترهایش بود .

خاندان پدر در طول سیصدسال تاریخ خانواده ، با وجود دولت و ثروت ، هرگز بنا به رسم زمانه به حمایت از هنر برنخاسته بود و کلیسایی نساخته بود و هنرمندی را به تزیین آن نگمارده بود . پدر ، از دیدن شیفتگی فرزند به هنر ، خشمگین بود . او هنر را گرامی نمی داشت و معتقد بود هنرمند ، آدمی است سربار دیگران . می خواست « میکل آنژ لو » و چهار پسر دیگرش همچون خود او به کارهای دولتی پردازند تا به اعتبار خاندان « بوئوناروتی » بیفزایند . اما این « میکل - آنژ لو » بود ، که بی اعتنا به ثروت و دولت ، با تیشه و قلم نام خاندان « بوئوناروتی » را بر تارک کوه تاریخ ، جاویدان کرد .

سیزده ساله بود که با وساطت دوستی به کارگاه «گیرلاندايو» روانه شد و استاد با اشکال فراوان «میکل آنژلو» ی سیزده ساله را به شاگردی پذیرفت. اما چندی نگذشت که او بسا دیگر شاگردان قدیمی اجازه یافت در کار نقاشی دیوار کلیسایی همکاری کند.

«میکل آنژلو» نقاشی دیواری را خوش نمی داشت. افسون سنگها او را به سوی خود فرامی خواند. هیچ لذتی برای او خوش تراز پیکار با سنگها نبود، اما نه پیکاری برای نابودی، پیکاری برای رام کردن سنگهای سخت و شکل دادن به توده بی شکل آن و چیزی نو و جاویدان ساختن.

در هر حال این «گیرلاندايو» بود که نخستین بار قلم موی نقاشی را در میان انگشتهای او جا داد و به کار بردنش را به او آموخت و «میکل آنژلو» در زمان پیری و استادی خود هم از این نخستین آموزگار رسمی خود به نیکی و احترام یاد کرد - زیرا او نه تنها نقاشی را به او آموخت بلکه به درخواست «لورنزو دومدیچی»، فرمانروای فلورانس، - که باغی را برای تربیت پیکر تراشان و زنده کردن این هنر فراموش شده اختصاص داده بود - او را برای شاگردی به آنجا فرستاد. در این محیط تازه بود که «میکل آنژلو» ی چهارده ساله از شاگردی «برتولدو» بزرگترین پیکر تراش آن زمان فلورانس، که آخرین سال زندگیش را می گذراند، بهره ها برد.

در اینجا بود که «میکل آنژلو» نخستین بار با سنگ و مرمر، نه برای از کوه تراشیدن و برای کار دیگران آماده کردن، به عنوان وسیله ای برای کار خود روبرو شد.

يك سال از شاگردیش در این باغ نگذشته بود نظر که شهزاده «لورنزو مدیچی» را ، که هر از گاهی به بازدید باغ می آمد، به سوی خود جلب کرد. «میکل آنژ لو» روی نقشی از «الهه کشتزار» کار می کرد و شهزاده نظر داده بود که دندانهای دهان پیکره بیش از آن است که متناسب با اندام احتمالی اش باشد و یکی دو روز دیگر که به بازدید باغ آمده بود دیده بود که میکل آنژ لو نه تنها از تعداد دندانهای پیکره نکاسته بود ، بل پیکری متناسب با آن نیز برایش تراشیده بود . این شاید یکی از دلایلی بود که شهزاده «لورنزو مدیچی» او را همچون عضوی از خانواده به کاخ خویش فراخواند.

«میکل آنژ لو» در این کاخ نه تنها از نزدیک مجموعه ای از نفیس ترین آثار هنری یونان باستان را دید ، بلکه با بزرگان ادب و فلسفه آن روزگار نیز آشنایی یافت.

«میکل آنژ لو» دو سال ، تا زمان مرگ شهزاده «لورنزو» در این کاخ زندگی می کند. دو نقش برجسته از این روزگار شاگردی او ، تا به امروز باقی مانده است. این دورا «میکل آنژ لو» ی جوان در سالهای ۱۴۹۱ و ۱۴۹۲ ساخته است . نخستین نقش ، حضرت مریم و دومی « جنگ قنطورس ها» نام دارد که زندگی بخشیدن به يك افسانه قدیم یونانی است: پادشاه ، «قنطورس» ها و «لاپیت» هارا ، که دو قوم مختلف بودند ، به جشن عروسی خود خوانده است. در نیمه جشن «قنطورس» ها ، از فرط باده گساری ، می خواهند عروس را بر بایند که پیکاری بین دو قوم درمی گیرد و «قنطورس» ها نابود می شوند.

«میکل آنژ لو» ، شاگرد جوان پیکر تراشی ، چنان هنری در زنده

نشان دادن این افسانه به خرج داد که هم‌را به شگفتی انداخت. خشم و پیکار، که زمینه بسیاری از کارهای بعدی اوست، در این نقش، اهمیت خود را به سازنده جوان آشکار کرد. اندامهای ورزیده و گوشتهای بهم پیچیده «لاپیت»ها و «قنطورس»ها با چنان پیچ و تاب به صورت يك توده خشمناك در هم آمیخته‌اند که انگار با تمام نیرو می‌کوشند از مرزهای تنگ و محدود مرمر تراشیده بیرون آیند و بیرون از چهارچوب سنگ، در میدان بی‌پایان زمان، به جنگ ویرانگر خود ادامه دهند. «میکل آنژ لو»، نه تنها پیچ و تاب اندامها را نشان داده است بلکه اندوهی بزرگ را نیز در چهره‌های عبوس این جنگاوران نشانده است. او با این پیکره، نه تنها هنرمندی خود را نشان داد، برتری خود را نیز به شاگردان از هنری بهره، و در نتیجه گستاخ مکتبی که در آن می‌آموخت، آشکار کرد.

شاید رشک از دیدن این کار بود که «توری جیانی»، یکی از شاگردان هم‌دوره‌اش، را واداشت تا مشتی به صورت «میکل آنژ لو» فرود آورد که تا آخر عمر نشانش باقی بماند و شاید «میکل آنژ لو - بوناروتی» بعدها هر گاه که از کار ساختن پیکره‌ای فارغ می‌شد، در برق مرمر تراشیده آن صورت نشاندارش را می‌دید و آن ضربه را به خاطر می‌آورد و به این اندیشه فرو می‌رفت که کمال هنر در فروتنی است. بگذار با ضربه‌های مشت به سراغت آیند، تو با کار خویش به ایشان پاسخ ده. زیرا صورت، و هر نشانی که بر آن هست یا نیست، با زمان از میان خواهد رفت اما يك آفریده هنری، تا هر آن زمان که خورشید جهان را روشن کند، باقی خواهد ماند.

پس از مرگ «لورنزو»، که او را همچون فرزند گرامی می‌داشت، «میکل آنژ لو» سه زادگاهش سرگشت. آنجا دیگر فرصتی برای کار نداشت اما این فرصت را یافت که در هجده سالگی یک سالی از عمرش را در کار تشریح مرده‌های بیمارستانی در یک صومعه بگذراند. آنروزها در فلورانس تشریح مرده‌ها غیرقانونی بود و مجازات مرگ داشت اما «میکل آنژ لو» در جستجوی کشف اسرار تن آدمی، نیمه شب با شمع و چاقو و قیچی به اتاق مرده‌ها می‌رفت و همراه با نخستین پرتو آفتاب، از صومعه بیرون می‌آمد. این امکان را رییس صومعه، به پاس یک آشنایی قدیم، برایش فراهم کرده بود. پاداش این مرارت‌ها بود که «میکل آنژ لو» تن انسان را همچون یک پزشک می‌شناخت و به مرموز بی‌جان چنان پیچ و تاب و پستی و بلندی می‌داد که انگار موجودی زنده را مومیایی شده در دل تابوت سنگ جای می‌دهد.

دیری نگذشت که «پیرو» فرزند «لورنزو»، «میکل آنژ لو» را به کاخ «مدیچی» فراخواند. او پذیرفت و رفت و پیکره‌ای از «هرکول»، قهرمان باستانی، به بلندی نه پا ساخت که امروزه از میان رفته است.

در سال ۱۴۹۴ فلورانس‌ها که «پیرو» را خوش نمی‌داشتند بر ضد خاندان «مدیچی» شوریدند و در پاییز همین سال بود که «میکل آنژ لو» ناگزیر از «فلورانس» به «بولونیا» گریخت. در آنجا به خانه «آلدووراندی» که یکی از اشراف هنرپرور بود، رفت. در اینجا بود که سیزده ماه کار کرد و سه پیکره برای کلیسای «حضرت دومینیکو» ساخت. معروف است که در این ماهها، گذشته از پیکر تراشی، کارش دیوان شعرای بزرگ ایتالیا، «دانته» و «پترارک» خواندن بود.

«میکل آنژلو» پس از این به فلورانس بازگشت. «پیرو» آنجا نبود، لذا به دیدن عموزاده‌اش که در کاخ زندگی می‌کرد رفت و او خواست تا پیکر تراش جوان پیکره‌ای از حضرت یحیی برایش بترشد. «میکل آنژلو» ابتدا این سفارش را نپذیرفت اما اندکی بعد آن را ساخت که بعدها ناپدید شد. پس از این پیکره «فرزند خفته» را برای خود ساخت. برادرزاده «لورنزو مدیچی» به «میکل آنژلو» پیشنهاد کرد این «فرزند» سنگی را مدتی در زیر خاک بخواهاند تا رنگ تیرگی و کهنگی بیابد تا او آن را به جای اثر قدیمی به رم بفرستد و به قیمتی گران به فروش رساند.

«میکل آنژلو» این پیشنهاد را پذیرفت و سرانجام این پیکره به کاردینال «ریاریو» فروخته شد و او چون پی‌برد که این کاری قدیمی نیست یکی از خدمتکارانش را به فلورانس فرستاد تا سازنده آن پیکره را بیابد و او را به رم بخواند.

در سال ۱۴۹۶، «میکل آنژلو» بیست و یک ساله، با نامه‌ای از «پیرو مدیچی» خطاب به کاردینال، راه رم را در پیش گرفت و یکسر نزد او رفت و کاردینال با شوق تمام او را پذیرفت و خانه‌ای در اختیارش گذاشت. «میکل آنژلو» تا پنج سال پس از این تاریخ در رم است. نخستین پیکره‌های مهم او «خدای شراب» و «پی‌بتا» فرآورده این سالها است.

«خدای شراب»، پیکره‌ای است اندکی بزرگتر از قامت آدمی، با جامی شراب در دست. عضلات برآمده و نرمی حرکت دستها و تنه چنان طبیعی است و نشان از آشنایی سازنده‌اش با تشریح و چگونگی

حرکت طبیعی بدن انسان دارد که ساختنش در آن روزگار به معجزه‌های بی‌شبهات نبود.

پیکرهٔ دیگر، به خلاف اولی که سرشار از شادی و شادمانی بود، نشانه‌ای از اندوه و سوگواری است. «پی‌یتا» در زبان ایتالیایی به معنی مویهٔ مریم مقدس برای حضرت مسیح است. در چهرهٔ سنگی مریم مقدس، که برخلاف ساخته‌های پیش از این چهره‌های جوان دارد، چنان دردی نهفته است که تنها آنکه کشتهٔ فرزندش را در آغوش کشیده باشد چنان صورتی خواهد داشت. این پیکره نخستین شاهکار «میکل آنژ لو» بود و او گویا خود از اهمیت کارش آگاه بود که نام خود و خاندان و زادگاهش را در پای آن کند و خود تا پایان نصب آن در نمازخانهٔ «پادشاهان فرانسه» در رم باقی ماند.

در سالهای پایان قرن پانزدهم و نخستین سالهای آغاز قرن شانزدهم، سرزمین ایتالیا بارها مورد تاخت و تاز بیگانگان قرار گرفته بود و مردم ایتالیا با شجاعت تمام برضد بیداد اشغالگران و نیز حکمرانان فاسد خودی جنگیده بودند. بازماندگان «مدیچی»، که بر خلاف پدرانشان از راه ورسم مردم دوستی دوری گزیده بودند، از پشتیبانی مردم بهره‌مند نبودند و این بود که مردم برضد آنان بارها شوریدند و سرانجام در آخرین سال قرن پانزدهم میلادی اعضاء این خاندان از فلورانس گریختند و جمهوری فلورانس احیاء شد.

این حادثه خود شوری در دل هنرمندان به‌پا کرده بود. «میکل آنژ لو» در این سال بود که به فلورانس بازگشت و این بار دیگر آوازهٔ شهرت او همه جا پیچیده بود. در فلورانس، مردم او را همچون

مایه افتخار این شهر، گرامی شمردند .

کلیسای بزرگ فلورانس هشتاد سال پیش از این تاریخ تخته-سنگ مرمری به ارتفاع هفده پا را برای ساختن پیکره پیغامبری در اختیار پیکر تراشی « دوچیو » نام گذارده بود و او میان سنگ را کنده بود و سپس تخته سنگ عظیم را به حال خود گذارده بود و از ادامه کار سرباز زده بود و در این همه سال هیچ پیکر تراشی را یارای نزدیک شدن به آن کوه مرمر نبود . « میکل آنژ لو » از این تخته سنگ عظیم پیکره « داوود » را ساخت با پیکری تنومند و نیرومند و چهره‌ای که سختی مرمر و ظرافت آینه را داشت . داوود ، بنا به نوشته تورات چوپانی برگزیده خدا بود که سرانجام به پادشاهی فلسطین رسید . در دلیری و بی باکی نمونه بود و جالوت غول پیکر را بکشت و ملت خود را از ستم او آزاد کرد .

پیکره « میکل آنژ لو » داوود را پیش از جنگ بسا جالوت نشان می دهد . در حالی که نگاه تهدید آمیزش را به دشمن دوخته است و قلاب سنگ را در میان پنجه‌های نیرومند دستش می فشارد و از چهره جوان و زیبایش آتش خشم و کین می بارد .

عظمت پیکره داوود ، که ارتفاعش به پنج متر و نیم می رسد ، و نور قدرتی که از چهره اش می تابد اشتیاق و اطمینان سازنده هنرمندش را به استعداد و نیروی شکست ناپذیر انسان می رساند . « میکل آنژ لو » در این پیکره ، نه تنها داوود ، که گویی چهره همه مدافعان آزادی و دارندگان فضیلت و ایمان را نشان داده است .

ساختن پیکره داوود چهار سال به طول انجامید و روزی که آن

را در جایگاهش ؛ مقابل کاخ جمهور فلورانس، نصب می کردند به صورت یک جشن ملی در آمده بود. انتقال آن از کلیسا، جایی که پیکره در آن ساخته شده بود تا کاخ چهار روز به طول انجامید. مخالفین حکومت نو، به قصد خراب کردن شبانه به آن هجوم بردند و بساران سنگ و چوب بر پیکر بلند و تنومند داوود باریدن گرفت اما چنان نیرویی در این پیکر استوار بود که همچون نیروی ایمان سازنده اش در برابر همه این ناسپاسی ها مقاومت کرد و به زانو در نیامد.

اقامت « میکل آنژ لو » در فلورانس پنج سال به طول انجامید و این سالها پر حاصل ترین دوره زندگی اوست. گذشته از پیکره عظیم داوود، او پنج نقش برجسته کوچک برای کلیسای جامع «سینا» و سه نقش از مریم مقدس و پیکره ای از حضرت « متی »، یکی از حواریون مسیح، را ساخته است و جزاینها، شاید نخستین بار پس از دوران شاگردیش در کارگاه « گیرلانداو »، نقاشی نیز کرده است. تنها پرده ای که از او تا به امروز باقی است، خانواده مقدس، ساخته همین سالها است و جز این طرحهایی برای نقاشی دیواری « پیکار کاسینا ». « کاسینا » شهری بود که در آن پیکاری بین - فلورانسی ها و اهالی « پیز » در قرن چهاردهم درگیر شده بود و به پیروزی فلورانسی ها خاتمه یافته بود. قرار بود طرحهای « میکل آنژ لو » به نیمی از دیوار تالار مرکزی شهر منتقل شود و نیمه دیگر دیوار به « لئوناردو داوینچی » برای پیکار « آنگیاری »، شهری که جنگ پیروزمندانة فلورانسی ها بامیلانی ها در آن پیش آمده بود - سفارش داده شده بود. اما این دو هنرمند موفق به انجام این سفارش ها نشدند و طرحهای هر دو آنان از میان رفت و جز نمونه هایی که نقاشان آن زمان از این طرحها

برای خود تهیه کرده بودند و امروز به ما رسیده است، بقیه در آشوب زمان بازگشت خاندان «مدیچی»، سال ۱۵۱۲، از میان رفت.

یکی از طرحهای «میکل آنژ لو» برای این پیکار «بالاروندگان» نام دارد که در آن هنرمند چیره دست، صحنه‌ای از پیکار «کاسینا» را چنین نشان می‌دهد که جنگجویان فلورانس به خیال دور بودن از «پیز»ی‌ها در رودخانه‌ای به آب تنی مشغولند و چون خبر می‌رسد که دشمن نزدیک شده است آنها با شتاب از رودخانه بالا می‌آیند تا لباس بپوشند و سلاح به دست بگیرند و بجنگند. به نظر می‌رسد «میکل آنژ لو» صحنه آب تنی را از آن جهت انتخاب کرده است تا یک بار دیگر استادی و قدرت خود را در نشان دادن بدن انسانی به کار برده باشد. در سال ۱۵۰۵ به دستور پاپ، «ژولیوس دوم»، روانه رم شد. «میکل آنژ لو» با وجود پنج سال کار مدام و تراشیدن پیکره عظیم داوود که نامش را به عنوان بزرگترین پیکر تراش ایتالیا مشهور کرد با دستی تهی راه رم در پیش گرفت زیرا هر آنچه به دست آورده بود صرف نگهداری و حمایت پدر و برادرهایش کرده بود.

پاپ وعده‌ای بزرگ می‌داد. می‌خواست او مقبره‌ای عظیم، به سبک شاهان قدیم رم، که گرداگردش را پیکره‌های غول آسا احاطه کرده باشد، برایش بسازد. هنرمند بزرگ، که در تمام طول زندگی شایسته عظمت بود و نقش‌های کوچک را شایسته دستهای کار آزموده‌اش نمی‌دانست، از این اندیشه به هیجان آمد. طرح بنای غول پیکری را ریخت که چهل پیکره عظیم همچون رشته کوهی گرداگرد آن را فرا گرفته بود. پاپ نیز از دیدن این همه عظمت به هیجان درآمد و از او

خواست تا به کوهها رود و هرچه مرمر می‌خواهد برگزیند و سربازانش را برگماشت تا آن دیوسنگگ‌ها را به رم بکشانند و این هفت ماه به طول انجامید.

«میکل آنژلو» تازه به کار ساختن پرداخته بود که پاپ، در هراس از هزینه‌ای که ساختن آن مقبرهٔ عظیم برایش فراهم می‌کرد و نیز گوش سپردن به بدگویی دشمنان «میکل آنژلو»، خبر داد که از این تصمیم منصرف شده است و با این عبارت که مقبره ساختن، تا آدم زنده است، کار خوش‌یمنی نیست.

«میکل آنژلو» چنان از این خبر برآشفته که یکسره راه فلورانس را در پیش کشید و این برای پاپ پیش‌بینی نشده بود. با خشم تمام او را به رم فرا خواند اما «میکل آنژلو» پیغام فرستاد که تنها در فلورانس کار خواهد کرد و همچنان آنجا ماند تا دوستی از رم برایش نوشت: «مگذار به خاطر تو ما راروانهٔ میدان جنگ کنند» و «میکل آنژلو» چون این خبر را شنید برای دیدار پاپ به «بولونیا» که توسط پاپ و سربازانش فتح شده بود رفت.

اما این آشتی برایش گران تمام شد. پاپ، به این هوس افتاده بود که «میکل آنژلو» پیکرهٔ برنجی تمام‌قدی از او تهیه کند. «میکل آنژلو» از فلز و گداز آن سررشته‌ای نداشت، تنها سنگ را می‌شناخت و سنگ سخت بود که در میان دسته‌های نیرومندش نرمی موم را داشت اما فلز، همچون خاری در زیر دست و سوهانی برای روح او بود. پاپ مجبورش کرد تا ریخته‌گری بیاموزد و با دو همکار که بیشتر رنج او را فراهم کردند تا همکاریش، به ساختن پیکرهٔ برنجی پرداخت. یک

بار فلز گداخته تا کمر پیکره پاپ بیشتر نرسید و ناچار بار دیگر هر آنچه ساخته بود گداخت و از نو به کار پرداخت. این پیکره دو سال از عمر گرانبهای «میکل آنژلو» را تلف کرد و او در ساختن آن چنان رنجی دید که در نامه‌ای به برادرش نوشت: «بوناروتو! دلم می‌خواهد بدانید که من بیش از شما اشتیاق برگشتن به فلورانس را دارم. من اینجا، در میان بزرگترین عذاب‌ها زندگی می‌کنم. جز شب و روز بی‌امان کار کردن. فکر و ذکر می‌ندارم. به چنان کار رنج‌آوری مجبور شده‌ام که فکر می‌کنم اگر بازم قرار باشد پیکره دیگری بسازم، دیگر نتوانم. اگر این کار دست کس دیگری می‌افتاد بی‌گمان جان‌به‌جان آفرین سپرده بود. ایمان دارم دعای خیر کسی بدرقه راه من بوده است که به من کمک می‌کند تا دوام بیاورم. چون هیچکس در «بولونیا» گمان نمی‌کرد تمام کردن این کار از عهده من بر بیاید.»

پیکره‌ای را که به خاطر چنان هوسی با چنین رنجی ساخته شد سه سال بعد اهالی «بولونیا» از دیوار کلیسای «حضرت پترونیو» که در آن کار گذاشته بودند، پائین کشیدند و آب کردند و از آن توپ ساختند که بر سر پاپ و سر بازنش آتش گلوله ریخت.

«میکل آنژلو» پس از پایان این عذاب، در جستجوی آراهش، به فلورانس رفت، در آنجا دوستی پیشنهاد ساختن پیکره هرکولی را به او داد تا قرینه‌ای برای «داوود» باشد و او در انتظار رسیدن تخته سنگ مرمر، خود را با تکمیل و پرداخت پیکره حضرت «متی» سرگرم کرد. خوشحال بود که بسار دیگر قلم و پتک را در دست خود می‌دید و به قلب سنگ، که همچون قلب خویش در زیر دستهایش لرزش

داشت ، دست می‌سایید.

در این هنگام بود که از رم خبر رسید پاپ خبری خوش برایش دارد . «میکل آنزلو» بی‌درنگ به فکر مقبرهٔ عظیم فراموش شده افتاد و خود را به رم رسانید . اما پاپ يك بار دیگر به درهم شکستن روح او ، همت گماشته بود . می‌خواست «میکل آنزلو» سقف نمازخانهٔ «سیستین» را برایش نقاشی کند.

پیکر تراش ، بی‌گمان آندم که دستهایش را از خشم چنان بهم فشرد که استخوانهایش به درد می‌آمد ، گفت : «نقاشی کار من نیست.» و چون پاپ پافشاری کرد به این رضا داد که تنها دوازده تن حواریون مسیح را به دلخواه پاپ بر سقف نمازخانهٔ «سیستین» نقاشی کند و او دیگر این دستها را بیش از این بی‌مصرف نگذارد.

از دهمین روز ماه مه سال ۱۵۰۸ کار عظیمش را آغاز کرد . ابتدا همکارانی از میان نقاشان فلورانس ، هم‌دوره‌ای های سابقش برگزید ، اما به زودی همه را روانه کرد و خود به تنهایی به کار پرداخت . شاید چنین می‌پنداشت که اگر بناست کوهی را از جا بر کند ، آن به که تنها استخوانهای خود را خرد کند و اگر این کوه کنده شد ، آن به که تنها خود این افسانه را از خویش در تاریخ جهان به یادگار گذارد .

يك سال پس از آغاز کار در نامه‌ای به پسرش چنین نوشت :
 «پدر گرامی - امروز نامه‌ای از شما رسید و مرا سخت اندوهگین کرد . غصه دارم کرد که شما چنین هر اسانید... پاپ در تمام یکسالی که برایش کار می‌کنم يك پول سیاه هم به من نداده است و من هم چیزی از او طلب نمی‌کنم . زیرا کارم هنوز آنقدر پیشرفت نکرده است که فکر

کنم شایسته پاداشم . این بستگی دارد با سختی کار و این واقعیت که نقاشی حرفه من نیست . من دارم بی ثمر ، عمر تلف می کنم . خدا کمکم کند.»

و در شعری خطاب به « جیووانی » روزگارش را در این ایام چنین می گوید :

من از ماندن در این مغاک، غمباد آورده ام ،
 همچنان که گربه های «امباردی» یا هر کجای دیگر
 از زودخانه های راکد که می گذرند
 آنقدر سر خم می کنند تا چانه شان به شکم نزدیک شود.
 ریش هایم به آسمان می رسد،
 پشت سرم به مهره های پشتم چسبیده ،
 استخوانهای سینه ام همچون چنگک بیرون زده اند ،
 چکله های رنگی که روی صورتم می چکد آنرا به پارچه ای
 گلدوزی شده شبیه کرده .
 پوست تنم از جلو سست و بلند است
 و از پشت ، خم که می شوم ، سفت و باریک،
 از کار ، تنم چنان خمیده است که به کمان سوری مانده ام .

پس بیا « جیووانی » نقش های بی جان و شهرت مرا دریاب ،
 این کار من نیست ، من نقاش نیستم .

در این گیرودار نظارت و کمک به ادامه زندگی پدر و برادرها نیز یکی از وظایف « میکال آنژ لو » بود . نامه هایی که از او در دست است نشان می دهد با چه شور و علاقه ای همه درآمد نساچیزش را در اختیار آنها می گذاشت: « ترجیح می دهم خود در فقر باشم و شما را

در زندگی کامیاب ببینم ، تما اینکه من ثروتمند باشم و شما زنده نباشید . . . »

سرانجام در یکی از جشن‌های مذهبی سال ۱۵۱۲ بود که پرده از روی سقف نقاشی شده کاپسای « سیستین » برکشیدند و این مظهر جاویدان رنج و پایداری آدمی ، همچون هدیه‌ای به تاریخ بشری به دست زمانه سپرده شد .

این سقف متجاوز از ۶۰۰ متر سطح دارد و شماره نقش‌های «میکل آنژ لو» بر آن از صد افزون تر است . او سقف را به چند بخش تقسیم کرده است و در هر بخش نقشی از « کتاب مقدس » را درباره آفرینش جهان ، پیشگویان عهد باستان و پیامبران و غیبگویان آن کشیده است و در سه گوشه از سقف ، سه تصویر از اسلاف مسیح را مجسم کرده است . گذشته از سقف ، دیوارهای محراب نمازخانه «سیستین» نیز کار میکل آنژ لوست .

«میکل آنژ لو» در آفرینش انسان ، پیدایش زندگی را به صورت رهایی نیروی خفته در نهاد آدم مجسم می کند . تماس آفریدگار با بدن انسان ، نخستین نیرو و اراده را در او به وجود می آورد .

در صحنه آفرینش ماه و خورشید ، آفریدگار به سیمای پیر-مردی با نیروی فوق بشری در فضای گیتی در پرواز است و در تلاطم طوفانی از نیرو و با حرکات شدید دستهای دراز شده مشعلهای آسمانی را روشن می کند .

در گوشه‌ای آدم و حوا و بیرون راندن آنها از بهشت نشان داده شده است . « میکل آنژ لو » با شهامت و ایمان تمام از مقررات

کلیسا روی بر تافته است و انسانهای نیرومندی آفریده است که هر اسی نمی شناسند.

سیمای حوا که با شهامت تمام دست دراز کرده است تما میوه ممنوع را بچیند پر معنی است. تمام چهره او مبارزه جویی غرور - آمیزی را با سر نوشت می نمایاند. استحکام خطوط و حجم قابل ملاحظه، به این تصاویر جاذبه‌ای عظیم داده است.

«توفان نوح» که از تصاویری بدیع تر کیم یافته انهدام دردناک همه موجودات زنده را به وسیله عنصری خشم آلود نشان می دهد. در میان همه این تصاویر، مادری که در این گیرودار کودک شیر - خوارش را به سینه فشرده است، برجسته است.

سیمای غم انگیز دیگر، پیرمردی است که پیکر بی جان پسرش را روی دست می برد. در تصویر «اشعیای نبی»، که در لحظه اندیشه، مجسم شده است کیفیت روحی عالی و اصیل او نشان داده شده است. «دانیال نبی» در لحظه‌ای هنگام خواندن یادداشت مجسم شده اما حرکات او چنان سرشار از نیرو و کوشش است که این تصویر کوچک به مبارزه سازنده و الهام بخش تبدیل شده.

«حزقیل نبی» سرشار از شوریدگی است و حرکاتش مقطع، گویی در لحظه‌ای است که اسراری به پیامبر آشکار شده است. در کنار او فرشته‌ای زیبا نیز کشیده شده است.

تصویر «ارمیای نبی» یکی از بهترین نقاشیهای سنف نمازخانه «سیستین» است. «ارمیا» رنجور از بدبختی‌هایی که به سرزمینش روی-

سیمای یحیی پیامبر، در حرکت توفانی آکنده از وحی و الهام
قهرمانی به پرده درآمده است.

هیکل غیبگوی اهل «کوما» از لحاظ نیرو و مردانگی، متمایز
است. به نظر می‌رسد او از نژاد انسان نیست، غولی است در هیکل
درشت آدمی.

غیبگوی اهل «دلف»، جوان وزیبا، در لحظه پیشگویی مجسم
شده. چهره‌اش زنده، چشم‌هایش گشوده و از تمامی سیمایش شعله‌های
آتش الهام تابان است.

تصویر غیبگوی اهل «لیوی» نشان می‌دهد که «میکل آنژ لو»
تا چه حد در نمایش بدن آدمی توانا و دقیق بوده است.

احساس شادی و پیروزی و شادابی زندگی در تصویرهای
جوانان برهنه، پرده «بردگان» جلوه‌گر است.

این پرده، یکی از زیباترین تصویرهای سقف نمازخانه «سیستین»
است. در مجموع این تصاویر، شکوه بزرگ فرهنگ دوره رنسانس،
منعکس است و تمامی این چهره‌ها سرود باشکوهی است در ستایش
قدرت آفریننده انسان و نیرو و زیبایی او.

سه ماه و نیم پس از مراسم پرده‌برداری از نقش‌های سقف
نمازخانه «سیستین» پاپ، «ژولیوس» دوم مرد و «میکل آنژ لو»
سربلند، اما بیمار و خسته، رو به سوی فلورانس، شهری که دوستان
و پدر و برادرانش در آن می‌زیستند، نهاد.

او سرگرم ساختن پیکره‌های آرام‌گاه ژولیوس سوم بسود.
پیکره عظیم موسی، پیام‌آور تسورات، قرار بود یکی از شش پیکره

طبقه فوقانی آرامگاه باشد. او در این اثر پیکر انسانی را با مقیاس غول آسا، مجسم کرد. در نگاه پیامبر، در عضلات فشرده و تنه تنومند آن، چنان نیرو و اراده‌ای نهفته است که تنها دستهای معجزه آفرین «میکل آنژلو» به ساختن آن قادر است. پرداخت این پیکره در سال ۱۵۴۵ پایان یافت.

دو مجسمه «بردگان» نیز ساخته این سالهاست. «برده در حال مرگ» سیمای رنجور قهرمانی را نشان می‌دهد که در مبارزه به خاطر آزادی، جان می‌سپارد. «برده سرکش» مبارزه انسان را با دشمنان نشان می‌دهد.

یکی از خصوصیات شیوه خلاق و اعجاب آور کار «میکل آنژلو» این است که ساخته‌های او را نمی‌توان تنها از یک جهت و از یک نقطه نظر، بررسی کرد. با «مطالعه تدریجی» پیکره‌هایی نظیر «بردگان» است که بیننده احساس‌های مختلفی از دلیری و سرکشی تا رنج و تحمل را در سیمای این انسانهای سنگی می‌یابد.

این دو پیکره را که قرار بود از مجسمه‌های آرامگاه پاپ باشند، «میکل آنژلو» در سال ۱۵۴۶ به «روبرتو ستروزی» جمهوری خواه فلورانس که در فرانسه تبعید بود، هدیه کرد و او نیز آنها را به «فرانسوای اول» بخشید، که امروز در موزه «لوور» نگهداری می‌شوند.

پاپ جدید، «جیولیانو مدیچی» که نام «لئونید» دهم را بر خود نهاد، جاویدان ساختن پاپ پیشین را به دست توان‌اترین پیکر تراش ایتالیا، خوش نداشت. او یک بار گفته بود: «بوئوناروتی و من، باهم

در زیر سقف خانه پدرم، «لورنزو مدیچی»، درس خوانده‌ایم.» و به این سابقه از او خواست تاجلوخان کلیسای خانوادگی‌شان را در فلورانس بسازد.

«میکل آنژ لو» به شیوه همیشگی‌اش، در اندیشه ساختن کاری عظیم بود. در نامه‌ای به سال ۱۵۱۷ نوشته است: «می‌خواهم با ساختن این جلوخان اثری بیافرینم که سرمشق معماری و سنگتراشی برای تمام ایتالیا باشد. اما برای این کار لازم است پاپ و کاردینال هرچه زودتر تصمیمشان را بگیرند و اگر بناست من این کار را بسازم قراره دادی ببندند. برای کار مزد پنج هزار سکه طلا می‌گیرم و کار را در شش سال تمام می‌کنم.» همان سال پیمانی بسته می‌شود و «میکل آنژ لو» تا سه سال سرگرم طرح ریختن و جستجوی سنگ مرمر و فرستادن آن به فلورانس بود. اما توفیق ساختن این کار نصیبش نشد و در سال ۱۵۲۰ به دنبال مرگ پاپ فرمانی از طرف جانشین او صادر شد که این پیمان را باطل می‌کرد. روزی این خبر به «میکل آنژ لو» رسید که تمام مقدمات کار را فراهم آورده بود و کارگرهایی را از گوشه و کنار شهرهای گوناگون برای کار به فلورانس فراخوانده بود.

«میکل آنژ لو» خسته و دل‌تنگ و بدبین بود. احساس می‌کرد وجودش دارد بیهوده هرز می‌رود. او می‌خواست تا آن زمان که خونی در رگهای دستش جاری است، بسازد. می‌خواست این توانایی را می‌داشت تا هرچه مرمر در کوههای ایتالیا بود، به او سپرده می‌شد و او تا آنجا که می‌توانست پیکره می‌ساخت.

پاپ بعدی، «کلمان هفتم»، که از خاندان «مدیچی» بود، سه

«میکل آنژ لو» ارادتی تمام داشت. او بود که ساختمان آرامگاه خاندان «مدیچی» و نمازخانه و کتابخانه‌اش را به او سفارش داد و خانه‌ای برایش در نظر گرفت و ماهانه‌ای برایش مقرر کرد، که مثل همیشه زود به فراموشی سپرده شد.

این دوره از زندگی «میکل آنژ لو»، که تا سال ۱۵۲۷، سال شورش فلورانس، ادامه می‌یابد، از آشفته‌ترین دوره‌های زندگی او است. گذشته از ناتوانی و بیماری، که رهاوردی از آن تلاشهای کم-اجر و پاداشش برای تزئین سقف نمازخانه «سیستین» بود، اینک که سالها می‌گذشت نزدیکان پاپ پیشین، میکل آنژ لو را برای پیمان شکنیش سرزنش می‌کردند. او در نامه‌ای به سال ۱۵۲۴ نوشته است: «جیووانی فرانچسکا - از من درباره چگونگی رابطه‌ام با ژولیوس دوم پرسیده بودی. برایتان می‌گویم اگر پای سود و زیان در کار باشد آنچه من به بازماندگان او مدیونم بسیار کمتر از دین آنها نسبت به من است.» و پس از شرح رنجهایی که از ساختن پیکره فلزی آن پاپ برده، می‌نویسد: «حالا آنها مرا پیمان شکن می‌نامند.»

از اینها گذشته، پدر و برادرها نیز با جدی تمام در پی آزار اویند و او با نومییدی تمام به کار ساختن آرامگاه و کتابخانه خاندان مدیچی ادامه می‌دهد و همچنان بی‌بهره از کارمزدی شایسته آن مرارت، باتنی رنجور به آن کار توانفرسا ادامه می‌دهد. يك بار نوشته بود: «من همیشه به پاپ‌ها خدمت کرده‌ام، اما این خدمت از روی ناچاری و تهیدستی بوده است.» بار دیگر در نامه‌ای به سال ۱۵۲۵ می‌نویسد: «همچنان که پیش از این نیز گفته‌ام اگر مقرری ناچیز من پرداخت شود با تمام نیرویم، که دیگر با رسیدن پیری بخشی ناچیز از آن برایم مانده

است ، برای پاپ کارخواهم کرد. دیگر جای آن نیست که در آزار من بکوشند. این رنجهای بی پایان مرا از هر کاری باز می دارند. زیرا کسی قادر نیست دستش سرگرم کاری باشد و مغزش گرفتار کاری دیگر، به خصوص کار اگر کار تراشیدن مرمر باشد. این آزارها گویا مهمیزی است برای من که تندتر کار کنم، اما برایتان بگویم این مهمیزها چون بر تن اسبی فرود آیند به جای پیش بردن به پس می رانندش . يك سال تمام است مقرری من نرسیده و من با فقر دست بگریبانم.»

در سال ۱۵۲۷ اهالی فلورانس بر ضد پاپ و خاندان بیدادگر «مدیچی» شوریدند و باردیگر حکومت جمهوری را در آن جا مستقر کردند و این همچون شعله ای بردل هنرمند بزرگ ، که رو به سردی و خاموشی می رفت، گرمی و شور بخشید. مردم فلورانس سه سال با پاپ و متحدین بیگانه اش جنگیدند و «میکل آنژ لو» نیز در صفوف آنان بود. يك سالی نیز ریاست تمام استحقاقات و امور دفاعی شهر با او بود. آنگاه که فلورانس با توطئه ای سقوط کرد «میکل آنژ لو» از آنجا گریخت و خیال سفر به فرانسه را داشت. اما موفق نشد و با تهدید به مرگ با شرمساری تمام ، مجبور شد به کار آرامگاه و نمازخانه خاندان «مدیچی» در فلورانس سرگرم شود.

«میکل آنژ لو» روی سنگ گور «جیولیانو مدیچی» پیکره های «روز» و «شب» را قرار داده است.

«روز» آکنده از تلاش و کوشش رنج آور و «شب»، که اندوه بارترین پیکره آرامگاه است، به هیئت زنی خسته که انگار رؤیایی وحشتناک می بیند.

او در پیکره‌های «آرامگاه» از شبیه‌سازی روگردانده است و به روایتی درد و نومیدی خود را نمایانده است. «لورنزو مدیچی» غرق در اندیشه است و «جولیانو مدیچی» به صورت انسانی است نیرومند، اما بی‌تصمیم.

در آرامگاه «لورنزو مدیچی»، پیکره «لورنزو» در زیر طاقنمای باریکی قرار دارد و در زیر آن، روی سنگ گور، دو پیکره «شفق» و «فلق»، مظهر دو زمانی که سخت زودگذر است.

«میکل آنژلو» در شعری روزگار درد آلودش را در این سالها از زبان پیکره‌ای سنگی، و شاید همین «شب» سنگین چنین شرح می‌دهد:

خواب برای من شیرین است، اما شیرین‌تر از آن،
تا آن زمان که ننگ و جنایت دوام دارد
سنگ بودن است. تا نبینم و نشنوم.
پس بیدارم مکن. آرام با من سخن بگو.

«مریم مقدس و کودک»، با ظرافت و زیبایی که دارد، یکی از بهترین مجموعه‌های این نمازخانه است.

پیکره دیگری که «میکل آنژلو» برای این نمازخانه ساخت ولی در آنجا نصب نشد «کودک چنبا تمه زده» است که استادی سازنده‌اش را نشان می‌دهد که در حجمی کوچک، تن کودک را با حرکات به هم پیچیده‌اش نشان داده است. این پیکره امروزه در موزه «ارمیتاژ» لنینگراد نگهداری می‌شود.

دیگر آنچه ساخته بود برای نمازخانه کوچک «مدیچی» در فلورانس کافی بود. این بود که در سال ۱۵۳۴ لبریز از خشم وی قرار

راه رم را در پیش گرفت. دلایل «میکل آنژ لو» برای دل‌کندن از فلورانس فراوان بود: پدر که با همه ناسپاسی که در حق او کرده بود، دیوانه‌وار دوستش می‌داشت، مرده بود. فرمانروایان نو دولت فلورانس پی در پی، به یاد گذشته، یکدم آسوده‌اش نمی‌گذاشتند و پی در پی آزارش می‌رساندند. دوستانش نیز یا به هنگام جنگ مرده بودند و یا به ترک سرزمین خود مجبور شده بودند. از این گذشته دو سال پیش از این، به وساطت پاپ، پیمانی تازه با بازماندگان «ژولیوس دوم» بسته بود تا دو ماه از سال را برای آرامگاه او کار کند و دو هزار سکه طلا نیز بپردازد و خود را از عذابی که سالها بود با آن دست به گریبان بود، برهاند.

به رم که رسید پاپ «کلمان هفتم» در بستر بیماری بود و آخرین درخواستش نقاشی «داوری روز قیامت» در محراب نمازخانه «سیستین» زندگی «میکل آنژ لو» سالخورده در رم با دوستان تازه‌اش، از آرامشی نسبی برخوردار بود. او که هرگز این فرصت را نیافته بود تا زنی برزندگیش سایه بیندازد این بار توانست با «ویکتوریا کولونا»، که بانویی از بزرگان و صاحب‌فضل و کمال بود، آشنا شود و این آشنایی به عشقی دیرپا بینجامد که تا مرگ آن بانو (۱۵۴۷) دوام یافت.

شاید در این سالهاست که میکل آنژ لو در شعری می‌نویسد:

اینک من بسی بیش از پیش خود را می‌ستایم

عشق، در قلب من به کمال من افزوده است،

همانسان که گوهری پر نقش از پاره‌سنگی صیقل‌نندیده

والا تر است و لوحی نگارین از الواحی سپید، پر بها اثر
 من این کمال را آن روز یافتم که قلبم آماج نگاه تو شد
 و اینک با مهره مهر تو، به هر جا می روم - خود را در امان می بینم
 چونان کسی که طلسمی همراه با زرهی در بر کند تا جان خویش
 را از خطر برهاند.

اکنون مرا از آب و آتش هراسی نیست.
 با مهر تو من نابینایان را بینا،
 دردمندان را درمان،
 و زیانها را جبران می کنم.

بزرگترین اثر «میکل آنژ لو» در این دوره نقاشی «داوری روز
 قیامت»، روی دیوار محراب نمازخانه سیستین است. در این پرده توده‌ای
 از پیکره‌های انسانی را نشان می دهد که نیکان به آسمانها می روند و
 بدان به عمق جهنم فرو می افتند. در میان تابلو چهره مسیح دیده
 می شود که به داوری نشسته و بسان رهبران نیرومند بدکاران را به سوی
 جهنم می راند. در قسمت پائین پرده، یکی از اهریمنان مجسم شده است
 که با پارو گناهکاران را وادار به ترك قایقی می کند که به وسیله آن از
 رود جهنم گذشته اند. در قسمت میانی پرده، تصویر حضرت «بارتلمی»
 نمایانده شده است که پوست تنش را که شکنجه دهندگان کنده اند به
 دست دارد. «میکل آنژ لو» روی این پوست، شاید به کنایه، چهره خود
 را که به شکل عقاب دگرگون شده، کشیده است.

مراسم پرده برداری از این شاهکار در سال ۱۵۴۱ صورت گرفت
 و بسیاری از مردم از گوشه‌های مختلف سرزمین ایتالیا و فرانسه و آلمان
 در آن شرکت کردند.

آخرین شاهکار میکل آنژ لو در پیکر تراشی «پی‌یتا»، مویهٔ مریم به کشتهٔ مسیح، است که رنج و دردی در صورت آنها تراشیده است که بی‌شک نشانه‌ای است از بشر دوستی سازنده‌اش.

نوشته‌اند که این پیکره را میکل آنژ لو برای سنگ گور خویش در نظر گرفته بود چرا که آن را برگردان نقشی از چهره درد کشیدهٔ خود سازنده‌اش می‌دانند. این پیکرهٔ مرمرین که در سال ۱۵۵۵ به اتمام رسید امروزه در کلیسای جامع فلورانس نگاهداری می‌شود.

يك سال پس از این تاریخ، میکل آنژ لو، پیکرهٔ دیگری در این زمینه ساخت که به نام پیتای پاسترینا مشهور است.

سه سال پس از پایان پردهٔ عظیم «روز داوری» آرامگاه کوچک ژولیوس دوم را به پایان رساند با پیکرهٔ «موسی» که قبلاً ساخته بود همراه با دو پیکرهٔ دیگر «راحیل» و «لیه» و به این ترتیب خود را از بار دینی که سالها بردوش سنگینی می‌کرد، رها نمود.

سالهای آخر عمر «میکل آنژ لو» به شعر گویی و معماری گذشت. از روی طرحهایی که می‌کشید و به دستور و راهنمایی او بناهایی عظیم که هر يك شاهکاری در معماری آن زمان است، و هنوز تا به امروز ارزش خود را از دست نداده‌اند، ساخته شد.

از این میان است پلکانی که مطابق طرح «میکل آنژ لو» در جلو خان کتابخانهٔ خاندان «لونزو» در فلورانس ساخته شد و از لحاظ اصالت طراحی و بیان حرکت اشکال، متمایز است.

گذشته از آن طرح میدان «کاپیتول» رم که روی تپهٔ بلندی قرار دارد و از سه سو ساختمان کساخ‌ها آن را احاطه می‌کند و از سوی

چهارم پلاکان عظیمی به آن منتهی می‌شود. کاخ سنا که با پلاکان و مجسمه‌های زینتی، تزئین یافته است.

قسمت اصلی کلیسای جامع عظیم «حضرت پطرس» بزرگترین معبد کاتولیک‌های جهان، نیز طبق نقشه او ساخته شده است که این گنبد تا سه قرن بزرگترین گنبد جهان بود. این گنبد بر تمام شهر مسلط است. آخرین پیکره ناتمامی که از میکل آنژلو به جا مانده است «پیتا»ی روندانین است که میکل آنژلو تا چند روز پیش از خاموشیش، سرگرم ساختن آن بود.

«میکل آنژلو» در ۱۸ فوریه سال ۱۵۶۴، چند هفته مانده به نود سالگی، در خانه‌اش درم دیده از تماشای جهان فرو بست. او جزو آن دسته از نمایندگان هنر کلاسیک است که کارهایش بر زمان چیره شد و زندگی فراموشی هرگز نتوانست بر روی پیکره‌ها و نقش‌هایی که او ساخته بود، اثری بگذارد. چهارصد و بیست و پنج سال از مرگ او می‌گذرد و در این همه سال، هر نسل، با نگاهی و هر کس با چشمی به کارهای او نگریسته است و بسته به وسعت ذهن خود، از آنها توشه برگرفته است.

منابع:

- 1- I, Michelangelo, Sculptor. an autobiography through letters. Edited by IRVING and JEAN STONE.
- 2- Michelangelo. by NICHOLAS WADLEY.
- 3- Michelangelo Sculptures. by JEAN ALAZARD.

سرود یار بزرگی

شعری از ازراپاند

گفتار شمعون غیور اندکی بعد از به چهارمیخ کشیدن مسیح:

آیا ما بهترین یاران را برای همیشه از دست داده
به لاویان و چلیپایش سپرده ایم؟
او را که دوستدار قوی مردان رنج کشیده
و کشتی‌ها و دریای بی کران بود؟

در آن دم که گروه مردان برای بردن سرور ما آمدند
لب خنده‌اش تماشائی بود،
یار بزرگ ما خطاب به آنان گفت: «نخست اینان را روانه کنید
ورنه شما را نفرین خواهم کرد.»

ما را از میان نیزه‌های بلند متقاطع به بیرون فرستاد
 و زنگ خنده‌اش به ظنن در آمد،
 و گفت: «چرا هنگامی که به تنهایی
 در شهر ره می‌سپردم دستگیرم نکردید؟»

آخرین بار که گرد هم آمدیم
 به پاس سلامت‌ش جام سرخگون شراب را در کشیدیم.
 یار بزرگ لاوی یاوه‌ای نبود
 بلکه انسانی از انسانها بود.

او را دیدم، که صد مرد
 با دسته ریسمانی آزاد به دنبالش می‌کشیدند
 و سرایی رفیع و مقدس را
 گنجینه و گروگان خویش می‌پنداشتند.

به گمانم در کتابی خواندم که او را به چنگل نخواهند آورد،
 گرچه این سخن زیرکانه بود؛
 یار بزرگ موش طومارها نبود
 لیکن دریای بی‌کران را دوست داشت.

اگر گمان برند که یار بزرگ را به دام افکنده‌اند،
 بزرگترین سبکسرانند.

یار بزرگمان گفت: «به جشن خواهیم رفت
گرچه به سوی صلیب می‌روم.»

می‌گفت: «مرا دیده‌اید که شلان و کوران را شفا می‌دادم،
و مردگان را جان می‌بخشیدم.»
نکته‌ای فرا خواهید گرفت تا در همه چیز استاد شوید:
«اینکه چگونه شجاع مردی بالای صلیب جان می‌داد.»

یار بزرگ پسر خدا بود
که از ما خواست تا برادرش باشیم.
او را دیدم که هزاران تن را به ماتم کشاند.
او را بر فراز صلیب دیدم.

هنگامی که میخها را فرو کو بیدید فریادی بر نیاورد
و خونش گرم و آزاد بیرون تراوید،
شهابهای آسمان شنگرف گون زبانه کشید
اما او هرگز فریادی بر نیاورد.

در تپه‌های جلیل
او را دیده‌ام که هزاران تن را ماتم زده ساخت،
همچنان که با چشمان سبز دریاگونش
آرام از میان آنها می‌گذشت، ناله برمی‌آوردند.

همچون دریا که با بادهای عنان گسیخته و آزاد
تحمل سفر ندارد،
بسان دریایی که در جنسیره
با سخنانی ناگهانی به ماتم کشاند.

یار بزرگ سرور مردان بود،
یار باد بود و دریا بود.
اگر گمان برند یار بزرگمان را کشته‌اند
سبکسران جاودانه‌اند.

از هنگامی که او را به چلیپا کشیده‌اند
او را دیده‌ام که شهد انگبین می‌خورد.

(۱۹۰۹)

دختور

شعری از ازراپاند

درخت به میان دستهایم آمده است،
شاخه از دستهایم بالا رفته است،
درخت در سینه‌ام روئیده است،
شاخه‌ها چون بازو، از من به پائین گرائیده است.

درخت تویی،
پیچك تویی
بنفشه تویی که باد بر تو می‌وزد.

كودك بلندقامتی
و همهٔ اینها در نظر مردمان جهان ابلهانه است.

(۱۹۱۳)

سوگواری مرزبان

شعری از ازراپانند

باد غبار آلود، از ابتدای خلقت، به تنهایی
از فراز دروازه شمالی دروزیدن است!
درختان فرو می‌افتند و با فرا رسیدن پائیز سبزه‌ها به زردی می‌گراید
و من از برجی به برجی می‌روم تا
پاسدار این سرزمین عقیم باشم:

کاخ دور افتاده، آسمان و صحرای بی‌کران تنها مانده‌اند.
دیگر در این دهکده دیواری برج نیست.
استخوانها را شب‌نم یخزده به سپیدی مایل کرده است؛
و درختان و علفها توده‌های بلند تشکیل داده‌اند.

کدامین کس این کار کرد؟

کدامین کس خشم آتشزای پرشکوه را برانگیخت؟

و کدامین کس لشکری از طبل و دهل فراهم کرد؟
فرمانروایان وحشی.

بهار ثمر بخش به پائیز خون آشام بدل گشته است،
و سیصد و شصت هزار مرد جنگی - در تمام امپراتوری آشوبی به پا
ساخته اند -
و غم چون باران فرو می ریزد.
غم می رود، غم می ماند
و غم بازمی گردد.

مزارع همه تنها مانده اند،
و دیگر هیچ فرزند جنگی در آنان نیست،
دیگر هیچ مرد برای حمله یا دفاع
آماده نیست.
آه، چسان می توانید غم درد آور دروازه ها را بدانید،
درحالی که نام ری هوکو فراموش شده،
وما مرزبانان طعمه پلنگان شده ایم.

پیمان

شعری از ازراپاند

والت ویتمن ، با تو پیمان می‌بندم
دیرزمانی از تو متنفر بوده‌ام.
اینک چون فرزندی سالمند
که پدرش خیره‌سری بیش نبوده به سوی تو می‌آیم؛
سالم اینک بدان حد رسیده که دوستی بیابم.

این تو بودی که شاخهٔ تازه را شکستی،
اینک زمان تراشیدن آن فرا رسیده است.
ما از یک شیره و یک ریشه‌ایم،
بگذار بین ما دوستی برقرار باشد.

(۱۹۱۳)

مرگ و زندگی يك «سه‌ورینو»

شعری از کابرا ل دو ملو

«لیزبت پیشاپ» در شماره سپتامبر ۶۵ مجله Encounter، که ویژه «بازیابی آمریکای لاتین» است، در معرفی این شعر «کابرا ل دو ملو» شاعر بزرگ برزیلی، نوشته است: «این شعر، بخشی از نمایشنامه منظومی است که به شیوه نمایشنامه‌های فولکلوریک - مذهبی متداول در برزیل نوشته شده است. داستان از زبان دهقان آواره‌ای Severino نام، بیان می‌شود که در طول مهاجرتش - که فراری از گرسنگی و بی‌آبی است - گفتگو-های آدمها را می‌شنود، چمنزارها و رودخانه‌ها را می‌بیند، با زنی حرف می‌زند و تشییع جنازه‌ای را نگاه می‌کند.»

شعرهای مربوط به مرگ و تدفین مردگان، از اختصاصات شعر این شاعر، و به اعتقاد «پیشاپ» از بهترین کارهای اوست.

۱

در بیان این که دهقان آواره کیست و کارش چیست

نام «سه‌ورینو» است،

نام تعمیدی ندارم.

«سهورینو» - قدوس زائران - فراوان است.
از این رو،
نامم را «سهورینو» ی مریم نهادند.
«سهورینو» هایی که نام مادرشان مریم است، فراوانند.
پس، صدایم می زدند
«سهورینو» ی مریم ز کربای مرحوم.
اما هنوز، اینهم چیزی را نمی رساند.
با وجود اربابی که تا این اواخر اینجا بود
خیلیها توی این بلوک،
نام پدرشان «زکریا» بوده است.
پس عالیجنابان، چگونه بگویم این کیست
که باشما حرف می زند.
ببینید: «سهورینو» ی مریم زکریا
از کوهستان «ریب»
در انتهای «پارای با»
اما هنوز، اینهم چیزی را نمی رساند.
دست کم پنج تا «سهورینو» ی دیگر
پسرهای پنج تا «مریم» دیگر
پسرهای پنج تا «زکریای مرحوم» دیگر هم هستند
که همانجا، در همان کوهستان باریک خشک که من زندگی کردم،
زندگی می کنند.
«سهورینو» فراوان است،

ما عیناً مثل همیم:
 با همین سر بزرگ
 که روی تنمان، سنگینی می کند،
 با همین شکم باد کرده،
 روی همین پاهای باریک،
 مثل همیم.

چون خونمان بیرنگ است.
 اگر ما «سهورینو» ها
 در زندگی مثل همیم،
 با مرگی یکسان هم می میریم،
 با مرگی «سهورینو» یی،
 مرگ آنهایی که پیریشان کمتر از سی سالگی است،
 از کمینگاهی پیش از بیست سالگی
 از گرسنگی ای همه روزه.
 (مرگ «سهورینو» یی
 از بیماری و گرسنگی
 که در هر سنی هجوم می آورد،
 حتی پیش از به دنیا آمدن)
 ما «سهورینو» ها فراوانیم
 و سرنوشتمان هم، مثل هم است:
 هموار کردن این سنگها
 با عرقی که رویشان می ریزیم

در تلاش اینکه به مرده‌ای، به زمینی خشک، زندگی بدهیم،
 در تلاش اینکه مزرعی را به زور، از سوختن برهانیم.
 اما، برای اینکه شما عالیجنابان بهتر مرا بشناسید،
 و بهتر بتوانید قصه زندگی مرا دنبال کنید؛
 من «سه‌ورینو» می‌مانم
 و شما در بدری را می‌بینید.

۲

دو مرد را می‌بینید که مرده‌ای را در تابوتی می‌برند و فریاد
 می‌زنند:
 «برادرها! برادرها! من نکشتمش، من نه!»

- برادرها!

این کیست که در تابوت می‌برید؟
 از سر لطف خبرم کنید.

- برادر!

مرده‌ای بی‌صاحب،
 ساعت‌های دراز، در راهست،
 تا به آرامگاهش برسد.

- برادرها!

می‌دانید کی بود؟
 می‌دانید اسمش چیست؟

یا چه بود؟

- برادر!

«سه‌ورینو» ی کشتکار،

که کشتی نکرد.

- برادرها!

از کجا می‌آوریدش؟

از کجا سفر درازتان را پیش گرفتید؟

- برادر!

از خشک‌ترین زمینها،

از زمینی که دیگر گیاهان وحشی هم در آن نخواهد روید.

- برادرها!

از چی مرد؟

مرگت به سراغش آمد،

یا کشته شد؟

- برادر!

مردنی در کار نبود،

کشتن بود،

از کمینگاه.

- برادرها!

کی در کمینگاه بود،

با چی کشتنش،

کارد یا گلوله؟

— برادر!

با گلوله بود.

گلوله حرف بردار است

(بیشتر به تن فرو می رود)

— برادرها!

کی در کمینش نشسته بود،

کی این گلوله را زد؟

— برادر!

جوابش مشکل است.

همیشه گلوله‌ای بیهوده چرخانست.

— برادرها!

چه کار کرده بود،

چه کار کرده بود که مثل يك پرنده، شکار شد؟

— برادر!

چند جریب زمین داشت،

پوشیده از سنگ و شن و زالو،

که آنجا کشت می کرد.

— برادرها!

زمین داشت، چطور روی سنگها

کشت می کرد؟

— برادر!

میان لبه‌های شن

وسط شکاف سنگها،

جو می کاشت.

- برادرها!

مزرعه اش بزرگ بود،

مزرعه اش آنقدر بزرگ بود،

که بشود در آن طمع کرد؟

- برادر!

همه اش دو جریب زمین بود،

آنهم در کمرکش کوه،

نه حتی روی زمین.

- برادرها!

پس چرا کشتنش؟

- برادر!

می خواست جان بگیرد،

این پرنده، می خواست آزادتر پرواز کند.

- برادرها!

حالا چه می شود،

با آن تفنگ، چه می کنند؟

- برادر!

خیلی جاها برای فرار دارد،

خیلی جا، خیلی گلوله.

- برادرها!

کی خاکش می‌کنید؟

با آن بذر که هنوز در تن دارد،

با بذر سرب.

— برادر!

در گورستان «تورز»

(حالا در «تورتیاما» ییم)

وقت طلوع صبح.

— برادرها!

می‌توانم کمکتان کنم!

من از «تورتیاما» می‌روم

سرراهم است.

— برادر!

می‌توانی کمک کنی،

این برادر ماست،

صدای ما را می‌شنود،

آنوقت برگرد،

برادر!

از آنجا می‌توانی به خانه‌ات برگردی.

— برادرها!

برمی‌گردم، راه دور است،

یک روز تمام، راهست

و کوهستان بلند است.

برادرها!

مرده، خوشبخت‌تر است
چون این راه دراز را برنخواهد گشت.
- برادرها!

«تورتیاما» نزدیک است
در طلوع روز، به زمین مقدس می‌رسیم
- برادرها!

تا شب است، راه بیفتیم،
چون، بهترین کفن مرده،
شبی بی‌ستاره است.

بدرود

شعری از سرگئی یسه‌نین

بدرود دوست من

تا دیدار دیگر تو را در دل خویش نگاه می‌دارم.

جدایی ما از دیرباز آشکار بود

که باز پیوستن ما را نوید می‌داد.

نه هیچ سخنی، نه فشردن دستی حتی، تا زمان دیدار دررسد!

ازدوه‌مخور، چهره درهم‌مکن ای دوست

در زندگی، مردن تازه‌ای نیست

زیستن نیز.

دلیری

شعری از آنا آخما تووا

یقین می‌دانم که سرنوشت ما چیست
و چه درپیش داریم،
زمان دلیری فرارسید
و دلیری، ما را فراموش نتواند کرد.

بی‌هراس، در میان صغیر گلوله‌ها، می‌میریم
و نمی‌گرییم،
زیرا ما

زبان شکوهمند روسی را نگاه می‌داریم،
بیان آزاد و پاک آن را به نسل‌های دیگر می‌سپاریم
و در امان می‌داریم تا نفس بر آورد
جاودانه.

باغ گریان

شعری از بوریس پاسترناک

باران به تندی فرو می‌ریزد و گوش می‌سپارد.
هنوز هم در جهان تنهاست؟
برابر پنجره، شاخه‌ای می‌شکند
آیا پنهان کسی چشم به او دوخته است؟

زمین نرم
از سنگینی باران کوفته می‌شود،
از دور آوای تابستان می‌آید
که نیمه‌شب در دل بیابان، خود را می‌رساند.

صدایی به گوش نمی‌آید و کسی نمی‌پاید
باران همچنان فرو می‌ریزد:

از آسمان به بام
از بام به زمین.

آب را به لبهایم می برم، گوش می دهم
هنوز هم تنهایم؟
چشم در راهم اگر کسی ببیندم
اشک از چشمها فرو بارم.

اما همه جا غرق در سکوت است
حتی برگگی از برگگی نمی جنبند،
نه چیزی به چشم می آید، نه آوایی به گوش
مگر بازنگ گام‌هایی که به گل فرو می رود.

به آیندگان

شعری از یوگنی یوتوشنکو

شاعر در روسیه، چیزی والاتر از این کلمه است.

سرنوشت شاعرزاده شدن، در اینجا

تنها با آنانی است که با غرور می پذیرند

نه چشم در راه آسایشند و نه آرامش.

در اینجا شاعر تصویر قرن خویش است

و نشانی از چشم انداز آینده،

که بی هیچ شرمساری می نویسد

آنچه را که در گذشته روی داد...

مرا تاب چنین کاری هست؟ من که چندان بهره ایم از فرهنگ نیست.

مایه پیشگویی من چندان با اطمینان نیست...

لیکن روح روسیه برفراز سرم در پرواز است
و جرئتم می‌دهد تا دست کم در این راه بکوشم.

درحالی که به زانو درآمده‌ام

و آماده‌ام برای مرگ و پیروزی،

با فروتنی از شما کمک می‌خواهم

شما شاعران بزرگ روسیه...

«پوشکین» هماهنگی سخن آزادت را به من عطا کن.

«بلوک» نیرویی پیشگویی‌ات را به من عطا کن.

«پاسترناک» آن شور روزگار شیفتگی‌ات را به من عطا کن.

آن درهم آمیختن زبان شاخه‌ها و سایه‌ها را

با عذابهای این قرن

آنسان که کلام همچون باغی هیاهوگر

شکوفه دهد و میوه‌اش به ثمر رسد،

بگذار تا قرن‌ها آتش شمع کلام تو در من فروزان باشد...

«مایاکوفسکی» آن نیروی سنگ غلتان

آن گردن‌فرازی -

و آن فریادت را به من عطا کن

تا حتی من

که لنگ لنگ لنگان راهم را در زمان می‌سپارم

بازگردان سخنانتان

به آیندگان باشم.

دل روئین من

شعر و حرفهایی از آندره‌یی و زنسکی

پیش از اینکه شعر بگویم، دانشجوی مدرسه معماری مسکو بودم. می‌خواستم معمار شوم، کمی هم نقاشی می‌کردم. همان وقتها چند شعری را که گفته بودم برای پاسترناک فرستادم و همین ما را با هم آشنا کرد. فکر می‌کنم این آغاز زندگی ادبی من بود. دیگر چیزی از زندگی خودم ندارم که بگویم، چون قصه زندگی من شعرهای منند.

این را هم بگویم که در روسیه شاعری هنری ملی است، همچنان که در فرانسه هنر ملی نقاشی است. از این قرار تقریباً موقعیت شاعر در روسیه با دیگر کشورها متفاوت است. می‌دانم ممکن است اغراق آمیز تلقی شود اما باید بگویم کتابهای شعر ۱۰۰۰۰۰ نسخه‌ای، به گوش میلیون‌ها نفر می‌رسد و تازه هنوز هم کمبود هست. این صرفاً جزئی از زندگی طبیعی شعر در شوروی است.

گمان می‌کنم این حال مربوط به آن چیزی است که دیگران

آن را روح مرموز نژاد اسلاوی نامند. فی الواقع در شوروی شاعرها همیشه موقیعت خاصی داشته‌اند، از پوشکین گرفته تا بلوک و پاسترناک؛ اینها تنها شاعر نبوده‌اند، پیام آور بوده‌اند. بنا بر این شاعران دیار ما بار مسؤلیت سنگینی را به دوش می‌کشند. من خوشحالم که در این سرزمین به دنیا آمده‌ام. در مورد تأثیرپذیرفتنم باید بگویم اگر تأثیرپذیرفتنی در کسار باشد، من از فلسفه بیشتر تأثیر پذیرفته‌ام تا شعر. اما تنها شاعری که مستقیماً مرا تحت تأثیر قرار داد بوریس پاسترناک بود که خدای من، پدر من و تا مدتها دانشگاه من بود. گرچه دوره‌اش را تمام نکردم، متأسفانه...

دل روئین من

به هنگامی که هنگامه رنج من در رسد
درد مرا با اندوه ناچیز این دل‌افسرندگان قیاس نتوان کرد،
پهلوانان به تیربارانم گرفتند
ولیکن از آن جمله بر من گزندی نیامد.

گرچه چون پرویزی سوراخ - سوراخم
این همه را به هیچ نگرفته‌ام

چون بادبیزی از دهلیزهای من بگذر
تا دیدنی‌ها را بهتر بینی.
لیک، دهشتا، اگر تفنگ‌ها
راز آن رشته دردناک را دریابند
که تو را، ای دل روئینه،
تا تیغۀ تیز، فاصله‌ای به اندازه سرمویی ست.

جانانۀ من، خاموش باش
خاموش! آرامتر گیر!
که من گرد روسیه در پروازم
چونان پرنده‌ای که گرد آشیانه‌اش سرگردان شده
تا آن آشیانه از گزند صیادان در امان بماند.

این که خیالتان را از ما آسوده کنند، ناممکن است.
این که رو در روی ما بایستند، ناممکن است.
اما از این جمله ناممکن‌تر آن است که تیغۀ تیز
آن رشته حساس درد را از هم بگسلد.

تَب دریا

شعری از جان میسفیلد*

دیگر باز به جانب دریای تنها و آسمانم بازمی باید رفت،
و آنچه طلب می کنم، همه زورقی بلند و ستاره ای رهنماست،
چرخ سکان و آوای باد و لرزش بادبانی سپید
مهی کدر برچهره دریا و طلوع سیمگون سپیده است.

دیگر بار به جانب دریا بازمی بایدم رفت،
چرا که جنبش او به جانب خویشم می خواند.
و این خود ندایی ست رسا، آوایی ست وحشی که ناشنیده نتوانش
گرفت.

و آنچه طلب می کنم، همه روزی ست بادخیز،
با ابرهای سپید و جنبنده،

* شاعر معاصر و صاحب عنوان انگلیسی که قریب دو دهه پیش به دیار
خاموشان پیوست.

برخورد موج کف آلود است و خروش پرندگان دریایی.

دیگر بار به جانب دریا بازمی بایدم رفت
و آوارگی از سر می بایدم گرفت،
و چونان پرندۀ دریا و نهنگش،
به انتظار دشنۀ برندۀ توفان می بایدم نشست.
و آنچه طلب می کنم، همه زمزمه‌های دلنشین از همسفری ست شادان
و خوابی آرام و رؤیایی شیرین،
به هنگام فرجام کار.

هرگ غزال^۱

سال نیاز،

سال توفان،

توفانی که انبوه ابرها را نیز کشت.

خورشید گداخته به زمین رسیده است

و آسمان را گرم ولخت و خشك، باقی نهاده است.

سطل هست، اما چاه‌ها به گل نشسته‌اند.

فراز بیشه‌ها، فراز دشته‌ها،

۱- شعری است از نیکلا لاییش، شاعر رومانیایی. این شاعر به سال ۱۹۵۸ در بیست سالگی خود در يك حادثه اتومبیل به دیار خاموشان پیوست. بر اساس این شعر، یا نوش لاپیک، کارگردان رومانیایی فیلمی زیبا برای نوجوانان ساخت که در ششمین فستیوال بین‌المللی فیلمهای کودکان و نوجوانان برگزار شده توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در سال ۱۳۵۰ به نمایش در آمد و موفق به دریافت جایزه‌ای شد. این شعر از گفتار همین فیلم در همان زمان به فارسی ترجمه و منتشر شد.

آتشها، آتشها،

رقصی و حسیانه دوزخی را سرداده‌اند.

من به دنبال پدر، میان بوته‌ها، آهنک تپه را دارم.

غزالی را دنبال کرده‌ایم،

غزالی گرسنه در امتداد بلندی‌های «کارپات».

تشنگی من، کشنده خواهد بود.

چشمه کوچک آب

از دل سنگ جوشیده است.

من تشنه‌ام!

من تشنه‌ام!

تشنگی من، کشنده خواهد بود.

کولبار روی شانهام سنگینی می‌کند.

روی سیاره‌های دیگر گام برمی‌دارم.

سیاره‌ای که عظیم و عجیب و ناشناخته است.

در نقطه‌ای می‌ایستیم که هنوز صدای چشمه‌ها

بابال بادها به ما می‌رسد و شادمان می‌کند.

هنگامی که خورشید پنهان شد

غزالان، تك تك ، بدینجا خواهند آمد.

و تشنگی‌شان را فرو خواهند نشاند.

در نور ماه تشنگی شان را در اینجا فرو خواهند نشاند .

من تشنه‌ام!

و تشنگی مرا با جاننداری پیوند می‌دهد که خواهد مرد .

به پدر می‌گویم: من تشنه‌ام .

و او فرمان می‌دهد که بگذریم،

آبهای سرگردان

چه آرام رهسپارید!

تشنگی مرا با جاننداری پیوند می‌دهد که خواهد مرد

به زمانی که آداب و قانون، آن را ممنوع می‌شمارد .

هنگامی که دره، زمزمه‌های خاموش را پس می‌دهد

تاریکی ژرف و هولناکی، گوئی، جهان را می‌بلعد .

خون، افق را رنگ می‌دهد .

سینه‌ام از خون، سیاهی می‌زند،

گوئی دستهایم، که روی سینه نهاده‌ام، پر از خون است .

یا، گوئی در مذبحی، سرخسهای سبز را به آتش کشیده‌اند

و از هر برگ، ستاره‌هایی ریز، با شکفتی، سر بر کرده‌اند .

آه که چه مشتاق بودم نمی‌آمدی،

نمی‌آمدی

ای هدیه زیبای بیشه گرانبهای من!

اما او، آن غزال نجیب، می آید،
 می ایستد و نگاهم می کند
 ترس را در چهره اش می بینم.
 بینی زیبایش، از آب، دیگر رنگ شده است
 با حلقه‌هایی لغزنده که رنگ مس را داراست.
 می دانم که آسیب خواهد دید و خواهد مرد.
 حس خفیف پیش از خطر، در چشمهایش نهفته است،
 می دانم که آسیب خواهد دید و خواهد مرد.

در خیال من، بانوی قصه‌هاست
 که نیروی تاریکی، آن را به هیأت غزالی ریخته است.
 مهتاب، آرام و پریده‌رنگ، از فراز آسمان
 الماس جرقه‌های گرمش را بر پوست او می‌نشانند.
 آه که چه مشتاق بودم گلوله پدوم این بار برتن او ندی نشستم.

آه که چه مشتاق بودم که نمی آمدی
 نمی آمدی....

هدیه فاخر بی‌شک گرانبهای من.

از میان شاخه‌های درخت
 پرنده‌ای آبی پرکشید،
 آنگاه آرام، با فریادی ناشناس که به دوردست پخش شود

روح غزال پر کشید تا بیارامد،
چونان پرندگان، که به هنگام رسیدن خزان
آشیانشان را ترك می گویند.

نامطمئن از گامهایم،
من پیش می روم تا چشمهایش را، که زرف و نرگم و شیرین
است فرو بندم،

پدرم، اما، شادمان فریاد بر می کشد : گوشت گیر آوردیم !
از تفنگ پدر، هنوز دودی گرم بر می خیزد.
پدر، آتشی هولناک بر می افروزد.
آه که بیشه چه دیگرگون شده است.

به پدر می گویم: تشنه ام.
و او اشاره می کند از آبی که از کنار تاکنار سرگردان است
بنوشم.

اما تشنگی مرا باجاننداری پیوند داده است
که به زمانی که آداب و قانون آن را ممنوع کرده است ،
مرده است،

اما قانون، برای آنان که مشکل می توانند زندگی را
در گوشت و استخوان خود پاس دارند
لفظی است تهی .

آداب و قانون، تنها الفاظی هستند در قصه ها
هنگامی که خواهرم می میرد، و ما شیونش را می شنویم .

زنگی آبی را از زمین یافتم،
 همچون نقره در دستم، صدا می کرد،
 در این هنگام پدرم با ناخنهایش قلوۀ آهو را از سیخ بیرون کشید
 و سپس قلبش را.
 این قلب بود؟

من گرسنه‌ام
 می‌خواهم که زنده بمانم
 و مشتاقم که مرا ببخشائی،
 بانوی محبوب،
 تو محبوب من.
 خوابم می‌آید.
 آتش، درخشان است.
 بیشه، ژرف است.
 گریه می‌کنم.
 پدر به چه می‌اندیشد؟
 می‌خورم و گریه می‌کنم.
 می‌خورم.

نو آموزان جادوگر

هیچ مرغزاری در تمامی جهان بسه سرسبزی مرغزاران سرزمین ما
«لوساشیا» نیست.

و قاصدک‌های هیچ سرزمینی چنین خورشیدوار نمی‌شکوفد که در
اینجا.

زمین، زیر تیغ گاو آهن دهقان بوی نان می‌دهد
و به خود می‌بالد در پیش ارباب ما، شهزاده برگزیده ساکسونی.

سرنو شتم چون تازه جوجه‌ای گم شده بود،
بی‌یار و یاور و بی‌آشیان و کار.

۱- شعری است از ییری گولد، شاعر معاصر چکسلواکیایی. براساس
این شعر، کارل زمان، کارگردان استاد فیلم‌های انیمیشن فیلمی برای نوجوانان
ساخت که در دوازدهمین فستیوال بین‌المللی فیلم‌های کودکان و نوجوانان،
بر گزار شده توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان به نمایش
درآمد و موفق به دریافت جایزه‌ای شد. این شعر از گفتار همین فیلم در
همان زمان به فارسی ترجمه و منتشر شده است.

در زادگاه خویش آواره بودم، و گاهی فراری،
چرا که شهزاده ساکسونی گدائی را جز از برای سگان ممنوع اعلام
فرموده بود.
اما کسی آن را به جد نمی گرفت....

آه، هنوز نمی دانید من کیستم. مرا «کرابات» می نامند
و خانه ام همین تکه خاک است که آن را با هیچ جای جهان برابر
نمی کنم.

چونان پرنده ای آزاد زیسته ام.
اما در لوساشیا نیز آفتاب، همیشه تابان نیست.
و قاصدك در تمام فصلها گل نمی دهد.
و زمان درماندگی برای پسرک آواره فرا می رسد.

خوابم سنگین بود. حتی نفهمیدم دو بچه گدا پیش از من این جا به پناه
آمده اند.

ما اکنون سه تن بودیم و چون دوازدهمین شب فرا رسید،
فکر بکری به سرمان آمد که چگونه شکمهای گرسنه مان را سیر کنیم.

*

پسینگاه بود که بر بساط شامی شاهانه نشستیم.
و سپس راهی خوابگاه با شکوه مان شدیم.
خب، در واقع چیز چندانی مجملی نبود، اما جادار بود و با هوا.

غراب: «کرا... کرا... کرابات!»

کسی مرا به نام میخواند!

— کرا... کرا... کرابات!

کرابات به آسیاب روی «آبهای سیاه» بیا!

وقت نگذرد...

غرابها: «کرا... کرابات... بسه آسیای روی آبهای سیاه بیا

فرمان استاد را اطاعت کن... اطاعت کن.»

بیرون دهکده پیرمردی را دیدم. هنگامی که نشان آسیاب آبهای سیاه

را از او پرسیدم هراسان شد و با صدائی لرزان گفت به آن جایگاه

نفرین شده، پای نگذارم.

خطاب: «سخن پیران را مشنو. فرمان مرا اطاعت کن. بیا.

پس اکنون در اینجائی.»

همان بانگ غرابی بود که مرا به این مکان فرا میخواند.

— من خداوند این مکانم...

حرفهام را به تو میآموزم و چیزی هم بیش از آن. پذیرفتی؟

باز هم آسیابم به کار میافتد. هاها هاها.

در آسیاب، نخستین شب، خواب به چشمم نیامد

در کنارم یازده بستر خالی بود که کنجکاوای را برمیانگیخت.

این بسترهای خالی از آن کیست؟

بی شک از آن نوآموزان یا مسافرانی چون من....

اما کو؟ کجایند؟ جزمَن جنبنده‌ای در این سرای غریب نیست.
صبح، اما، غالباً آگاه‌تر است از شب.
سرانجام، آنان را یافتیم.

بزرگترین شان «توننی» نام داشت. دیگری «میخائیل»
آن یکی «جورج» که آشپز بود و پسر خوبی هم.
این یکی «فاکسی» بود که برای استاد قصه می‌گفت.
«جکک» از ما همه پرزورتر بود. بعدش «جیکک» بود
دیگری «خاموش» بود و آن یکی «اندرو» و بالاخره «دلک» و «استاش»
و «مارتین».

یازده تن بودند و من دوازدهمین بودم و خردسال‌ترین شان.

پس شاگرد آسیابانی شدم در آسیاب آبهای سیاه.
کار بود نه بازی، اما غذایم رو به راه بود و سقفی بالای سرم.
و چه نعمتی بیش از این برای پسرک گدائی چون من؟

از موجودات آسیا، حوصلهٔ موش‌نر را نداشتم،
لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. همه‌جا حضور داشت و مراقب همه‌چیز
بود.

یک‌بار چنان لجم را در آورد که دیگر تاب نیاوردم...
و استاد از این بابت سخت به خشم آمد و همان لحظه همه‌چیز دستگیرم
شد...

بعد از آن تنبیه به فکر فرار از آسیاب افتادم.
 لوساشیا چندان بزرگ بود که مرا در خود جای دهد،
 پیش از این نگاهم داشته بود، پس از این هم نگاهم می‌داشت.

تمام شب را بی‌هیچ درنگی دویدم
 و تنها آنگاه لحظه‌ای ماندم که بسیار از آن سرای ترسناک سرشار از
 بددلی دور شده بودم.

اما، دردا، که با چشم خود دیدم آن همه دویدن بیهوده بود.
 نیروی جادوگر دیگر بار به آسیابم کشیده بود و چه زود این را دریافتم.
 - کرابات. سه ماه در آسیاب ماندی.
 دوره آزمایش تمام شد. از این پس نه شاگرد آسیاب، که شاگرد خودم
 می‌شوی. پیش بیا کرابات.

ابتدا مبهوت ماندم که چه چاره سازم.
 خواستم رفتار پرنده‌ها را به یاد آورم، اما درمانده بودم.
 خوشا پرنده‌ای بودن با بالهای بلند بادپیما.
 اما در آن لحظه هنوز نمی‌دانستم که از این پس در اختیار جسم و روح
 استادم.

- کرابات. از هم‌اکنون تو به مکتب سیاه در آمدی...
 ما را با خواندن و نوشتن و حساب، کاری نیست.
 در این جا، هنرهنرها را می‌آموزند.
 کتاب جهنم کتاب ماست، کتاب همه طلسمها.
 اما تنها منم که خواندن را می‌دانم و از این روست که استادم.

خواندن آن بر شما ممنوع است. ممنوع، دانستی کرا بات؟
صبور باش. از طلسمهای ساده آغاز کنیم. از الفبا...

پس شاگرد آسیاب به هیأت نوآموز مکتب جادو در آمد.
در لوساشیا چند تا از این مکتبخانه‌ها بود، همه از یک جنس،
اما به شکلهای گوناگون. این یکی به شکل آسیاب بود.
ما همه در نظارت مستقیم استاد بودیم و ممنوع الخروج، مگر با اجازه او.
گاه استاد ما را بیرون می فرستاد که آموخته‌ها مان را به کار بندیم.
من با «توننی» می رفتم و این گردشها چندان گوارایم نبود.
توننی می باید مرا در بازار به جای گاونری می فروخت.
من از این کار پریشان بودم، اما از دستم چه برمی آمد، خوب می دانستم
که شاگرد را جور استاد باید.

در راسته مالفروشان، چشمها به من دوخته می شد. چرا که کمتر
گاوی به پرواری من دیده بودند.

قصابها نگاه خیره‌شان را به من می دوختند و مبلغی می گفتند. اما توننی
سر تکان می داد که بیشتر می ارزم و من هم در فکر عشوئهائی بودم که
از گاوی پروار برمی آمد. و خریدارها قیمت را بالا و بالاتر می بردند...
که هنوز برای ما ناچیز بود.

سرانجام قصابی کیسه‌ای پر از سیم پیشنهاد کرد و توننی پذیرفت و مرا
فروخت.

به دنبال قصاب روان شدم تا به کاروانسرای رسیدیم.

از همانجا دستور داد: «کتلت خو کت، شیرینی میوه، ترشی کلم، و آبجو. یک کیل جوهم برای گاو.»
 با صدای آدمیزاد گفتم: «برای من هم خوک با نوشابه که هر دو از ترس غش کردند.»
 گمان می‌کنم این بار خوب از عهده برآمدیم و استاد راضی بود.

*

روز عید قیام، استاد وظیفه دیگری به ما محول کرد. شاگردها دو تا دو تا می‌باید سراغ جایی می‌رفتیم که مرگی فجیع در آن رخ داده بود، و تمام شب را آنجا می‌ماندیم.
 من و «تونی» دیرگاهی در راه بودیم و با شکیبائی سراغ می‌گرفتیم. جاهائی را یافتیم، اما دیگران پیش از ما رسیده بودند و ما همچنان به راهمان ادامه دادیم.
 به مکانی رسیدیم که از آن خوشم نمی‌آمد، اما چشم‌انداز روستائی زیبا از آن پیدا بود. پس همانجا ماندیم.
 مدتها بود که صدای ناقوس را نشنیده بودم...
 زنگ صدایش یادبودهای کودکی را در من زنده کرد، آه روستای من...
 ناگهان حسرت مصاحبت آدمی در من زنده شد.
 صدای آواز دختر: «قطره‌ها، قطره‌ها، سلام، سلام.
 درپسین لحظه‌های عید قیام...
 شب، همه، زنگ چشمهای من است،

صبح روشن نمی‌رسد از راه؟
تحفه‌ای از برای این بیمار
هدیه‌ای از ستاره‌ای یا ماه...
صبح روشن نمی‌رسد از راه؟»

از آن روز به بعد صدای آن دختر همیشه با من است و يك دم هم آن
را فراموش نمی‌توانم کرد.

– صبح روشن، نمی‌رسد از راه؟
از آن‌پس، گوئی زمان در آسیاب جادویی تندتر می‌گذشت.
عید میلاد نزدیک شد و من هنوز در فکر آن دختر بودم.
بانگ غراب: «زود از این اندیشه بگذر. زود.
اینجا جای این حرفها نبود.»

آن عید، عیدی عجیب بود.
پیش از همه، تابوتی را در آسیاب دیدم، اما مرده‌ای در کار نبود.
بعد تونی را دیدم... آیا گوری را کنده بود؟

کوشیدم دریا بم در آسیاب چه می‌گذرد. سودی نداشت.
حس درد و ترس بر آسیاب حاکم بود.
و آنها که چیزی نمی‌دانستند، گوئی قفلی بر زبان داشتند.
آسیابان: «هنگام امتحان نوآموزان آسیاب سیاه است.

این جا تنها يك نفر استاد است.
این تابوت کسی ست که از عهده امتحان بر نیاید.»

چرخ آسیاب از گردش استاد و نخواهد چرخید تا جانشینی برای
تونی نگو نبخت پیدا شود و تعداد نو آموزان کامل.

اما چرخ آسیاب دیرزمانی خاموش نماند.

استاد دو دستیار ترس‌انگیز در اختیار داشت: گرسنگی و سرما.

که ما همه با این دو آشنا بودیم.

پس اکنون در جست و جوی شاگردی تازه برای آسیاب جادویند.

و استاد مثل همیشه، با تور وعده‌هایش آماده شکار است.

روز بعد شاگرد تازه را دیدیم.

هیچکس از او نپرسید از کجا می‌آید.

خانه به دوش کوچک‌اندام یخزده‌ای بود، مثل اول کار همه‌مان.

نامش «گوی» بود و چون گرسنه بود، هرچه خواست برایش آماده شد.

با ورود تازه‌وارد، آسیاب، زندگی از سر گرفت.

«گوی» هم زود دانست چرا اینجا است. ابتدا کمی برایش عجیب بود.

اما از چیزی نمی‌ترسید و پیش از آن که درست همه چیز را بسنجد،

خردسال‌ترین نو آموز مکتب سیاه شد.

*

آسیابان: «بنشین. گفته‌مت بنشین.

گوش کن. طلسمی مفید می‌آموزمت.

تخم کاجی را بدل به جواهر می‌کنیم، اما یادت باشد که فقط برای یک ساعت.

طلسم، بیش از این دوام نمی‌کند.»

من اندیشیدم که این، طلسم بی‌ارزش است.

اما هنوز استاد را درست نمی‌شناختم...

در ضیافتی شاهانه، استاد، جواهرهایش را به خانمها و آقایان عالی - مقام عرضه کرد... خانمها چنان شیفته شدند که زبانشان بند آمد. هر يك جواهری میخواست و دل از آن بر نمی کند. پس همراهانشان دستها را در جیب کردند و سیلی از سکههای طلا به سوی استاد روان شد. ناگهان یادم آمد عمر طلسم يك ساعت است و پنج دقیقه بیشتر به پایانش نمانده. همین حالا است که جواهرها گردن خانمهای عالی مقام تخم کاج از آب در آید و همه ما را روانه زندان کنند. اما استاد عین خیالش نبود، آستینش را بالا زد و زمان را متوقف کرد.

همه چیز خاموش برجای ماند و ما با خیال راحت از ضیافت زدیم به چاک...

هیچکس باور نمی کند چند تا تخم کاج چقدر طلا تحویل می دهد.

دیگر بار عید قیام فرارسید - دومین عید در آسیاب آبهای سیاه. همان آزمایش سال پیش را داشتیم.

شبانه به دستور استاد باید جائی می رفتیم که مرگی فجیع در آن رخ داده بود و تمام شب را آنجا می ماندیم.

به خود گفتم این بار دستور را اجرا نمی کنم و به راه خودم می روم...

صدای آواز دختر: «قطره ها، قطره ها، سلام، سلام.

در پسین لحظه های عید قیام....

شب، همه رنگ چشمهای من است،
صبح روشن نمی‌رسد از راه؟
تحفه‌ای از برای این بیمار
هدیه‌ای از ستاره‌ای یا ماه...
صبح روشن نمی‌رسد از راه؟»

قلبم چون ناقوسی به صدا درآمد.
آن شب دانستم که سرنوشتم چیست.
- از برای این دیرآمدگان است که آخرین بار تکرار می‌کنم:
آنکه يك بار حرفه جادو را می‌آموزد باید که تمامی قلبش را به آن
بسپارد.

آنکه می‌خواهد قلبش را بادیگری تقسیم کند، یا حتی آن را به دیگری
واگذارد، بی‌درنگ گور خود را با دست خود کنده است.
به این دلیل شما را دوتا دوتا روانه می‌کنم که چشمتان مراقب دیگری
باشد. که از فرمان من سرپیچیده است؟

از تو می‌پرسم «کرا بات» و تو «جورج» حرف بزنی.
بسیار خوب. که به هم چسبیده‌اید. امتحانتان می‌کنم.

ارباب مجازات سختی برایمان تعیین کرد. جورج را بدل به اسبی کرد و
به من فرمان داد او را به پنجاه سکه سیم بفروشم.
جورج که نوآموز خوبی نبود از این هراسان بود که باقی عمرش
را اسب بماند. هنو علم تبدیل شدن را خوب نمی‌دانست.

به خود گفتم چرا باید بترسد؟ جامان را عوض کردیم.
 او را به صورت اولش برمی گردانم و خود می شوم اسب.
 وقتی جورج مرا فروخت، دوباره برمی گردم به جلد آدمیزاد،
 کمی هم تفریح می کنم.

در شهر، کنار تالار شهر ایستادیم. میدان، خالی خالی بود.
 اینجایش را دیگر نخوانده بودیم.
 ناگهان مشتری رسید پنجاه سکه پرداخت.
 جورج از این معامله خوشحال بود، بی آنکه بداند خریدار کیست.

صدای استاد بود که گفت: « مبادا بار دیگر به فکر فریب دادن
 من بیفتید.

این آخرین اخطار من است.»
 و بعد روبه من کرد: «تورا این بار بخشیدم، اجازه می دهم که به
 صورت اولت برگردی.»
 صدای جورج از دور دست: «کرابات.

کرابات.»

*

استاد چندروزی از آسیاب بیرون رفت و بی درنگ خوشی همه

جا را فرا گرفت. گرچه خر حمالی سر جایش بود، اما همه آزاد بودند.

من انگار در رؤیا بودم. همه فکر و خیالم پیش آن دختر بود. بی درنگت به سویش پر بگشایم، این تنها آرزوی من بود و کسی مانع این کار نبود.

من بال داشتم، مگر نه؟

تنها جورج بود که دید من پنهانی از آسیاب بیرون رفتم.

آن روز بخت با من بود.

زود پیدایش کردم. مرا شناخت. تا آن وقت هرگز حرفی با هم نزنده بودیم، اما اگر چشمها را قدرت تکلمی هست، در همان لحظه نگاههایمان زیباترین حرفهایی را که می توانست بر زبان آید، گفتند.

ناگهان صدای جورج مرا به خود آورد.

به من هشدار داد که استاد برگشته است، مجبور شدم به جلد کلاغ بروم و تو را که از خود زندگی هم برایم عزیزتری، آگاه کنم.

برای پرهیز از دیده شدن، پائین پرواز می کردیم.

جنگل و بوته‌های بلند پنهانمان کرد و بالاخره از پشت سر استاد، که به شکل عقاب در آمده بود و پنجه‌هایش را تیز می کرد، به درون آسیا خزیدم.

صدای استاد: «کرا بات. بیهوده رازت را پنهان مکن.

آن دختر کیست؟

وقتی پیدایش کنم تا صبح زنده نمی ماند.

توروحت را به من داده ای، در اختیار منی.

تنها من - نه دیگری.»

آن شب در این اندیشه بودم که چگونه از آسیاب و چنگال

جادوی سیاه بگریزم. چاره نبود، جز درهم شکستن خود استاد

و این یاری جورج را می طلبید.

شکستن طلسم را تنها یک چاره بود: پیشی گرفتن از استاد، در

دانشی که داشت. و کتاب ممنوع در پیش چشم ما بود، کتاب

طلسمات.

خواندن کتاب را می آموزیم، باید که هر رازی را بیاموزیم تا

آماده روز نبرد شویم.

آن سال، سوز زمستان زود فرا رسید.

دهکده خود را در پوشش قاقم پیچیدوبانگگ شادمانه زنگها

مژده رسیدن عید را داد.

تنها در آسیاب بود که نا آرامی و وحشت حکومت می کرد.

و درست در لحظه پایان سال، سرنوشت ستمگر در انتظار

بزرگترین ما بود.

این بار نوبت «میخائیل» بود.

استاد : « بیلی بردارید .
 گوری آماده شود .
 خواهیم دید برای که . »
 کرابات : « میخائیل ، برگردا ! »
 میخائیل : « کرابات ، بیهوده است . می دانم چه درانتظارم است .
 آزمایش استاد . یک روز همه باید این راه را برویم . »
 استاد : « میخائیل آماده ای ؟ »

*

هنگامی که سینه ستمبر میخائیل خاموش ماند ، سنگ آسیاب ایستاد .
 چندان نگذشته بود که پسری از دشت پر برف ، به سوی آسیاب
 جادو آمد .

صبح ، به دیدن نوآموز تازه رفتیم .
 با همان نگاه اول شناختمش . « لو بوش » کوچولو بود .
 همان که روزی با هم در دسته سرود خوانان بودیم .

بهار که رسید ، برفها آب شد و سیل به راه افتاد .
 هیچکس از خانه بیرون نمی آمد ، اما من دل به دریازدم و از
 آسیاب بیرون آمدم . چرا که در همین نزدیکیها دختری بود که
 عشقش به من نیرو می بخشید .

می خواستم در کنارش باشم و نگاهم را به چهره اش بدوزم .

همه جا توفان بود. اما من تنها محبوبم را می‌دیدم. شاید او هم. پس خواستم که نه در هیأت پرنده که در قالب انسانی خود نزد او بروم.

آرزو می‌کردم این شب هرگز پایان نگیرد و صبح هرگز از راه نرسد.

اما سپیده از راه رسید و جز بازگشت چاره‌ای نبود.

استاد تنبل نبود، باز هم در انتظارم بود.

می‌خواست غافلگیرم کند و سراز کارم در بیاورد.

اما جورج هم، از بخت بیدار، مثل همیشه مراقب بود و می‌دانست که چه باید کرد.

از آن هنگام که دانسته بودیم استاد شبها روی بام در انتظار آمدن ماست، ما به اتاق ممنوع می‌رفتیم.

روزی طلسمی مرموز را در آخرین صفحه کتاب استاد خواندیم:
عشق، نیرومندترین طلسمهاست.

و ما بارها این جمله را خواندیم، اما نفهمیدیم.

نمی‌دانستم چه می‌کنم، اما فکرم همه در پی آن جمله کتاب بود. چگونه دختری ناتوان می‌توانست بر جادوگری شرور پیروز شود؟ حتی حق این را نداشتم که از خود دختر پرسم.

هنگامی که تنها بودم چه فراوان نامهای زیبا که برایش می‌ساختم. اما در آن لحظه که می‌دیدمش، هیچ حرفی بر زبانم نمی‌آمد.

استاد بیهوده دنبالمان می گشت.

آنچه از کتاب آموخته بودیم برای نجاتمان بسنده بود.

«کدامیک از شما پنهانی به اتاق ممنوع رفته است؟»

يك يك تان را آزمایش می کنم.

جورج اینجا بماند. بقیه بروند.»

مهتاب شبی زیبا بود. زیباترین شبی که می شدم محبوبت را بیابایی.

اما دیگر باره ترس وجودم را فرا گرفت. استاد در کمین ماست.

جمله کتاب را به خاطر آوردم و خواستم که ما هر دو را به

گلهای نیلوفر آبی بدل سازد و زمانی آرامش يك برکه دور را بر ایمان

فراهم آورد.

استاد بیهوده ما را می جست، می دانست که همین نزدیکی ها

هستیم اما نمی یافتمان. تنها ماه، نگهبان خاموش عاشقان، مکان

ما را می دانست.

استاد شکست خود را بر زبان نمی آورد. روز بعد مرا به اتاق

سیاه خود احضار کرد.

استاد: «تو در کار جادو مستعدتر از آنی که می پنداشتم.

تورا به آزمایش آزمایشها روانه می کنم تا خود زندگی یا

مرگ را به جنگ آوری.»

*

استاد فرمان داد که در هیأت غرابی به سرزمین مجار برگشایم،

آنجا که لشکر امپراتور با سپاه عثمانی در جنگ بود.

آنجا می‌باید خود را به فرمانده معرفی می‌کردم و گوش به فرمان او می‌سپردم.
 با پروازی طولانی به میدان جنگ رسیدم و چادر فرمانده را یافتم
 گفتم جادو گرم و به کمک سپاه آمده‌ام.
 اما کسی باورم نکرد.

آنگاه داستان بلندی را شنیدم که جادوگری ترك، سردار مجار را ربوده
 است و حال که جادو گرم باید سردار را برگردانم.
 زود دست به کار شدم. خیمه‌های اردوی عثمانی را باران به قارچها
 مانده کرده بود. سراغ بزرگترین قارچ رفتم، اشتباه بود.
 خودم را از دست محافظان نجات دادم و همه‌جا را سر کشیدم تا
 دست آخر سردار بیچاره را دیدم که در محاصره نگهبانها بود.
 در همین معرکه بود که عقاب بزرگی که لابد جادوگر ترك بود به سوی
 من آمد و ناگهان گفت: «کرا بات.»

صدای جورج را شناختم و خونم به جوش آمد. چرا می‌باید بهترین
 دوستانم را می‌کشتم؟
 نقشه پلیداستاد را خواندم. او جورج را به حمایت ترکها فرستاده بود و
 مرا به دفاع لشکر امپراتور، تا یکدیگر را بدریم.
 جورج زخمی را پرستاری کردم و آنگاه هردو به هیأت غراب
 در آمدیم و راه دور خانه را در پیش گرفتیم، قضیه سردار مجار را هم
 پاك فراموش کردیم.

زمستان فسرا رسیده بود که به‌خانه رسیدیم و استاد خشمگین را بیل در دست در آستانه دیدیم.

استاد به ما گفت: «چه امتحان خوبی دادید شما دونفر.

هنوز سردار مجار مثل اسب در وسط معرکه می‌دود.

بیل را بردار و گوریت را بکن.

این آخرین امتحان توست.

حال می‌فهمید کی در اینجا استاد است، و از سرنوشت نمی‌گریزد.»

تصمیم گرفته شده بود. در نبرد با استاد، من باخته بودم و سرنوشت

تونی و میخائیل پیش رویم بود.

اما جورج امیدش را از دست نداده بود. گرچه زخم تنش خون‌چکان

بود به دنبال من آمد، چرا که نوشته کتاب را به خاطر آورده بود

که «عشق، نیرومندتر از هر طلسمی است.»

استاد(خطاب به دختر که توسط جورج فراخوانده شده است):

«اینجا چه می‌خواهی؟»

دختر: «محبوبم را»

استاد: «من که نمی‌شناسمش.»

دختر: «کرا بات»

استاد: «کرا بات؟ تو واقعاً می‌شناسیش؟ می‌توانی خودت پیدایش کنی؟»

اگر توانستی در تاریکی او را از دیگران بازشناسی مال تو. و گرنه

هیچکدامتان فردا را نخواهید دید.

بچه‌ها. همگی به صف در اتاق تاریک.

صدا از کسی در نیاید، و گرنه دختر را می‌کشم.»

مرا خود هیچ این امید در دل نبود که محبوبم مرا در آن تاریکی از میان دیگر کلاغها بازشناسد.

به کنارم که رسید، قلبم از ترس مرگ او می‌تپید.

دختر: «این است.»

استاد: «مطمئنی؟»

دختر: «مطمئنم. صدای قلبش را می‌شنوم. همین است.»

*

و آنگاه همه ما از میان دود مظلم به روشنی صاف سپیده رسیدیم.

دیگر بار چون پرنده‌گان، آزاد بودیم.

آسیاب جادو به خاکستر بدل شد و استاد به نیروی عشق درهم شکست.

هنگامی که آتش، کتاب جادو را لوله کرد هرچیز اهریمنی ناپدید

شد و هر طلسمی باطل آمد و همراه با آنان، آنچه او به ما آموخته بود.

و ما انسانهای عادی شدیم و این چیزی شریف بود.

نویسندگان اصلی این کتاب از سرزمینهای گوناگونند و اندیشه‌های گوناگونی را پرورانده‌اند. نویسندگان کتاب جملگی در این امر مشترکند که زخمی، قلبشان را به درد آورده است و این درد، زبانشان را گشوده است.

در این کتاب آثاری از نویسندگان زیر را می‌خوانیم: نیکلای آستروفسکی، شروود آندرسن، سن اکیسی، سامرست موام، اسلوند ویلسون، گرترود استاین، ارنست همینگوی، ایلیا از نیورگ، ردبر ادبری آنتون چخوف، میخائیل شولوخوف، آندور باژور، آلبر کامو، الیویتو-رینی، لوئیجی پیراندلو، یاسوناری کاواбата، جیمس جویس، ایگور اسن اوینسکی، جان میسفیلد، نیکلای بیش، پیری گولد، سرگئی یسه-نین، آنا آخماتووا، بسوریس پاسترناک، یوگنی یوتوشنگو، آندره ییو-زنسکی و ازرا پاوند.

